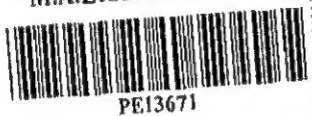


۸۹۱۵۵۵۳

۱۳۴۱



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13671

بسم الله الرحمن الرحيم

هو الفاضل التجريد العالم المنطبق حسان اعجم ناموس الادب ابو الفضائل جبيب الله  
 ذكر فضائل وعبیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار اصعار مثابه ایست که هر دوروی  
 زمین را چون احاطه افلاک بر گره خاک فرو گرفته شعر فارس شیرین فی گل بلده و عبیت  
 محبوب السج فی البر و البحر بالتفاقی سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر آرزوی که  
 زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت و آشنمند بدین عذوبت نطق و سه است  
 بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود  
 بشود و آورده هر گونه شعر را از تنزل و تشبیب و بدیجه و سیب و حسن ایجاز  
 و اعجاز بطور پیرو که هر یک سحر بود و اعجازی می نمود و بیان بیان را بر خلاص اسلاف  
 بوضع خوش درویشی تازه و طرزی نیکو نحصا و وسیلی دیگر پیش گرفت که این آملین مرغوب  
 و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فائز شمل ابتهام الروض عن  
 و التظم یکی بحسان البحر او در و در سن هفت سالگی از پدر مرعوش میرزا ابو الحسن که مختصر  
 به گلشن بود و طبخش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلعت ماند و جلم فطانت فطری و لیاقت  
 جلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون را سه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در راه

RECEIVED-223

RECEIVED-223

اقبیس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعدین هر روز و بوم است بارافاست نهاد و باب استناد  
 میشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربان من قبیل تجربه بود و بگفتن شعر و حدیث  
 و از اشعار شیرین بکین شوری و شهر انداخت گوی کانا و کامل و انبوی و انا و جابل و  
 انواع مختلفه انا و از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر و گرد آمدند و از خود  
 سن و بزرگی سخن وی بشگفت مانند ذراتش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبری درنگ  
 و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بودند تا در تمامی شهر مشهور شد و بشود و رای شانزده  
 غفران تاب مبر و شجاع اسلطان محفل میز که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در  
 مملکت خراسان بود و داشتند که پیرنج خواص از قهر بحر فارس و دری تیم که مام ایام مانند  
 او را عقیقت است و خود چون بحر و خار از هر موی بزرگ و نه و شش و او لوی ابدار از طرف بدیع  
 و ظرافت بیان بکنار میریزد و در کنار این و بار افتاده شانزده اعظم دروم با حضارش شاد  
 فرمود پس از ادراک سعادت حضور بوجوب ظهور نهایت ادراک و رسان خرد سالی در  
 جرگ ندای سالخور و بشرت مناد است بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات شود  
 و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شهاب و ز بعد از تیسر فرغ و پیارای دماغ خاطر  
 بهماست و بهاشت در سرفن گماشته و دقیقه را با بهال و تعطیل نگذاشته تا آنکه رهنما  
 بر دو کوششها که و چیری نگذاشت و زمانی زلفت که در قوا عدد خود اشتقاقات صرف  
 و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و وقایع بیان و اصول هندسه و میزان حساب  
 و مسائل نجوم و دلائل احکام و براین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول تجربه  
 کلی یافت پس از آن شروع به تدریس و فنون ادب و تتبع و رسی و اشعار عرب نمود و چنانکه  
 در انشاء و انشاء نظم و نثر و ری و پاری و انا و بصیر بود و تباری نیز توانا و خبر گشت با سواد  
 بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از بخش اقبیازی نبود فی الحال بقبضه و کبر  
 لغات ترک و ربط با شاعر فصیحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و  
 آسودگی پوشیدن تابجانی که درین لجه نیز گفتی یافت را وارث است و جفا می را چنانکه  
 واری الفضائل صحبت اسما + مشتقه فی الناس من اسما + بالجله و در مدت ده و اندمال

مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال  
 او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شتابزاده راه ری پیش آورد و پرستش بختگاه کی و پس از دو  
 سعادست حضور خاقان عادل و خدیو و زیاده ابو النصر فتحعلی شاه انار آمد بر بانه و پیاپی به  
 اعلیٰ هنگام بار و برقی پاره اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون بآنها  
 اشعار وی نمود و قدر قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان  
 با درجای لعل درخشان به شهر قصیده صاعقه و آن مجرّه لیکن صیانتها من جوهر الکلم از راه  
 بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جوهر زوایا و نفایس ذخایر اشعار حضور مهر طویلا  
 شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و جلالت مهر طلعت و ارانی  
 و لقب مجتهد الشرف سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بود و غررت و علو رتب محسوسه و اقرا  
 بود و آنانیا از انکسار فضائل و اشعار بر آشتی و اعتبارش می افزود و تا بهایت دولت  
 و نوبت سلطنت با و شاه و حجاب ماضی محمد شاه غازی نغمه الله بغفرانه و او بادشاهی بود  
 در ویش دوست و بهر مند نواز باشو گشت ذکر کاوش کی بود و بهمتش نام حاتم طی شعر مرغم  
 بالا احسان اصناف الوری و نطقا لم یجن ثناء و در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق است  
 کرم آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و هنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل  
 حال و مشاییر باب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده و پیاپی  
 سر ریخلافت به عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کوکب و تراکم آن ثواب  
 آستان محلی چون راه حجه نمودی و حکیم در آن جمع کالقه البانغ فی النجوم بودی هر یک  
 پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف بادشاهی و عوارف نامتناهی  
 در خور استعداد و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم بوقف در آستان محلی و التزام رکاب همیون  
 مقرر و ملقب بملقب حسان البجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آر ابر بیت جمعی از  
 مستعدین کسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و تقوا عذ نظام  
 اهل فرهنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا مقتضای میل خاطر اقدس  
 شهر باری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهار گانه متون را

یکی از دانشوران زبان و اوستا و آن خط فرانسه را نخست تذکرش را اختیار نمود سپس  
تکذش را اختیار اندک زمانی صرف بهت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این  
یک لجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت شان را در ترجمه و مکاتبه و مکلم و مخاطبه اربعه متناسب کرد  
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییری صورت و لباس فرج شبیه و التباس نمیشد کس نقص  
از آن نمیکشت که گوینده پارسی است یا پارسی شهرری عاجلانی آبل نکانما ابی الله ان یخفی  
علیه الخیب + وخصائی که حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحسوس و تعدادش غیر متصور  
نامتد و راز انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت نوعی نیک و طری خوش و بهنجاری  
درست و رقاری طبعی و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن فطرتی پاک و بهستی بلند  
داشت و هر چه از روشها که پرایه مردمی نوشته که سرایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه  
غنی و وریش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و وزیرستان تواضعی درخور نمود  
و با ادانی و آقاصی اسلوب سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی مایه الفت اجاب بود  
و به نشر کلفت اصحاب را بطور رعایت میکشت نه واسطه سعادت شهر خیر میقی و ان طال الزمان  
به + و البشر اخبت ما اوعیت من زاو + از نوادر برین تاریخ و ادب و امثال ساره مابین عجم  
و عرب و کلمات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا از انظار نشر  
عربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام  
مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب بمل و ایجاز ممل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عجز  
و درازنا فریدل نزدیک با حسن و جی اتمه امیکر و در نحو شتر ادانی با نتمای آورد و شعر و نطق  
افضل اهل العصر قاطبه + و اشعر الناس لم اعد من الفجوة + جمعی از فصیحی اوائل و شرح احوال  
سجیان وائل نوشته و بلاغت را در علوم جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در جمعی سخن را زد  
با وجود فاداه مطلوب اعاده مطلب نکردی و به شائبه جعل و اغراق مسود اوراق دست  
ده سال هر هر حال حضرت حکیم را سوا طلب و محبتش را مراقب بود مضمون مکرر از و نشنید و سرگاه  
ایمانا مثل یا منونی احضار با صراحت مکرر میخواستند که بعد اولی و مکرر بعد آخری هر چند مکرر گشتی  
علا و نش چون قد بیشتر شدی عمو المسکت ماکر تبه تیضی و در قصوی چند از نوادر اخبار و بدایع

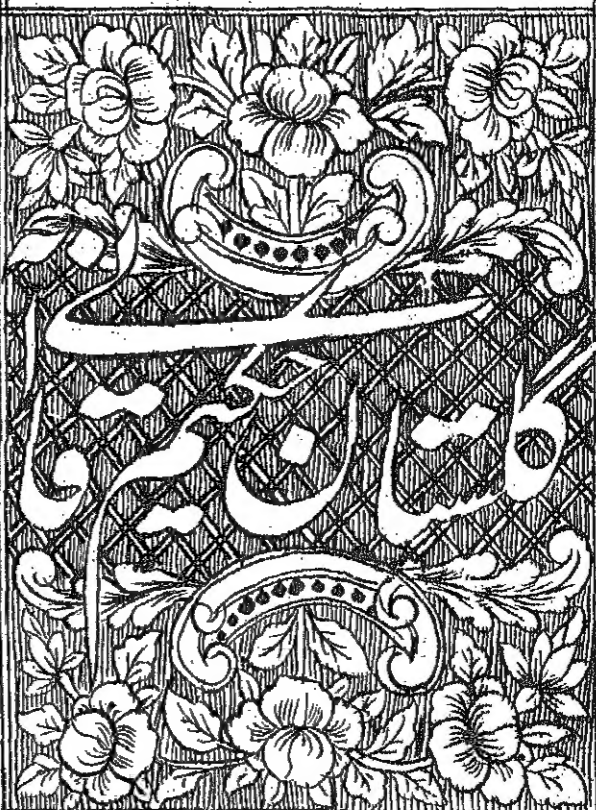
و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و ادایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات  
و لطیف کنایات و استعارات بذیل بمواظف و فصاح و مطربت قباح اجتناب فصاح  
در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحق هر فقره نشرش گلستان نیست غمزدای و سطره لطفش  
بوستان نیست و فریب و هوش را بشعر کتاب لوان الیل یری بشکله و تعجب هذانی حجتیه و کار  
عبره لانا طریقی که آن نیز رساله است با لاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطالبه  
همست با سبی و منطوقه الاسرار منزل من اسرار عقل خدایات کاتاب و رسا و لانا طریقی  
حکیم عظیم انظیر غریب سنائی قدس سره العزیز و معدومی از اشعار امیر کبیر معری که مدون نشده  
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید که زهره بحسن دوم آید مشکفتست و راتم طبع طرب افزا  
معری که حسرت در بای میبش جو پیمان و بنشسته عطار و معزای معری و از صابر از متجاوز  
قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از و کثرتش کمتر مدون و موجود و باقی یتیم و منقوش  
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بسیار که با قضاوی وقت از برای اخلاص المار و در انشاء آن  
وقتی کرده و قدرتی نموده با و بیایه چای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و بیایه  
از وی خواسته اند که شهر من کل لفظ کظم الله رخصه و کل معنی کفشت السحر و کتب و تمامی رسائل  
آن رسائل را با سبب برانت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بناستی خوش و طریقی مخصوص  
فکر کرده و از آغاز تا انجام آورده اند اینها را اوصاف فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عیال  
منتشر جمع و دیوان ثبت و قریبست چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی  
که میبایست فصاحت و اندوخته بر فصاحت هنر شناسد بدست آورد که جنبایش مبسط اعظم باشد و مورد  
و حضرتش مرجع افاضل باشد و بهاء معارف شهرت بابت حضرت جلالت او و طریقی با فضله الاتصاف و طریقه  
بذیل غایتش تسک جوید و بطل حمایتش پناه بر و از رنج و و سپهر آسوده و از نواب و پیران بوده  
روزگاری بگذرانده فی الحال قصیده فرید بسط که بان روشن سلطه بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محامدا  
و در این صفات تأثیر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد و سلطنته علی قلی میرزا عنوان کرده و  
پس از تخلص نسب مناسب اند شخص محاسب و صاف فضائل و محاسن تفریح شاهزاده را در مدح  
بعضاین بلند معانی و پند شمران گرفت از جمله مسامحی چند در بر این وجود و وجوب اثبات بیولی

و الباطل جز لا یجزی و یقین عقول بسیطه و نفوس مجروده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت مایهات  
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاف قالمین با صره بالطلوع و خروج  
و آگاهی بر جد کعب احمر و خاتم و اطلاع بر نکات شعر و لغات و معرفت بر شعر اوراق و رات عمر و عرب و علم الیوم  
متعلقه اوب و در شعر فنی بر سر و دو و مدوح و الفهم آن بر ستودن از آنکه سبط بدینگونه انجام یافت بر سر  
شاهزاده شافت نخست شعر و عانی الیک العلم و الحکم و الحی و و نه الکلام انظم و نامل انشء از گفته ابی  
نخل نسبت و سپس از مطلع تا مقطع معروض انشا و نمود و جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و قیمت عباد  
و وقت معانی بر سیم اشرف احسن من شرف الفخر و بر مذاق و الا الذین اعیش البار و دار و آید و در همان  
در سایه رحمت خویش آورد و بمو است مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش سپرد  
بدانگونه که در شش سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت بکنت نذیر و شکایت محاکات نداشت و در آن هنگام  
ولایت عهد و خلافت ملک بود و مستو و مبارک و ذات اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه مجاهد بین  
ملک است بیکانه آیه هشی افتخار به علی الایام شرف بود شاهزاده اعظم و یکی از روزها که بساعات  
حضور مبارک سر قنار ش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون کرا و زمین عوض مطالب بتقریبها  
مناسب محاسن اشعار و اوصاف البکا حکیم را معروض رای همیون سپید شست و بر ستودن بهالغث و یسیر و  
چون خاطر بهضایا نظام شاهنشاهی را در عرض انفس شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر سر  
تمیز و تفضیل حکیم بر او با و ترجیح بر فضل و در پیشگاه حضور با هر انوار نورانی تمام و وضوحی کامل  
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمود  
حکیم بجز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از ان اشعار پذیر و افکار شور انگیزی نظیر  
شطری نمک جرات دل عشاق بود و وسطی چند بر سر و آفاق و در توصیف آن شاکسته بودی  
که شاعر بجای قیراط خمر متصل شعر علی قطار من حزن بیودنی الحال افرا عا و یقابا یگو یسیر و  
چنان موجب سرت و نشاط و بخت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای باروقی  
و مانع و موش را اثرهای عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مفرح یا قوتی بو بیت نموده اند شعر الذکر  
الصبای بالمشعره و احسن من سیر تلقاه معدوم و پیوسته از توقف ولایت عهد و منصب خلافت  
عظمی در توقیر و توقیر و اکرام جانب او بهالغث میرفت و از تمام شاهسیر ادا و اکابر فضلا بریدم

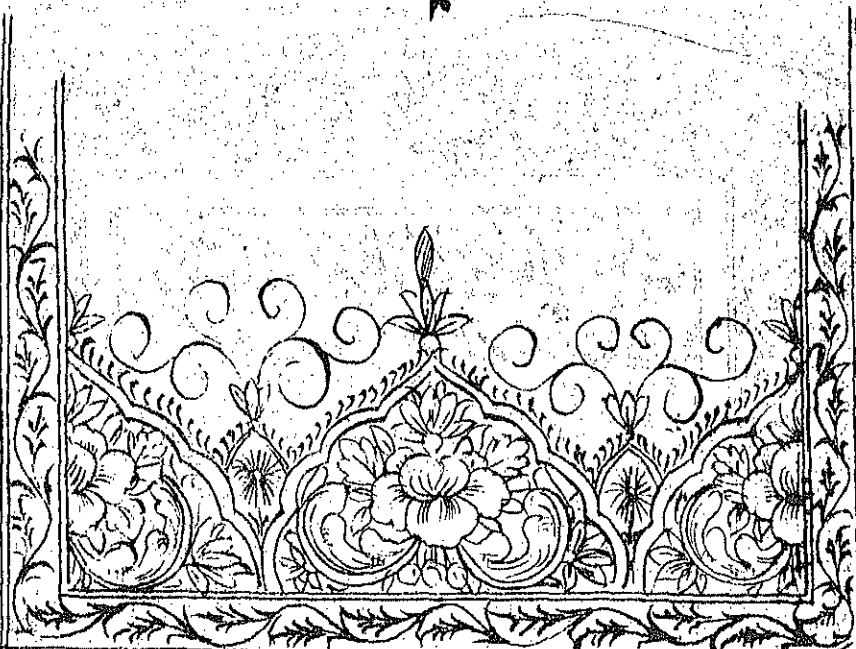


اختصاص عظیم یافت و ابواب مواب و صنایع بر روی او کشود و مرسومی شایسته اش در  
 دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه حکیم قانی بپادشاه و شیب و عنده ام الکتاب میر تقی  
 ابن دولت بیروال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال با و طالع و فرغش چون پیش  
 ستاره روز در شرق و غرب جهان سلطنت و آذربایجان سلطنت از جلوس همون شاه  
 عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کارش و روح بازاری فضل فزونی دیگر پدید آمد  
 سوابق خدمت و سوابق قدست او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فواضل  
 نامتناهی گشته و بهی کرات از برای وجه کفایت معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بهر هم  
 مدایج و آرای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذاشت تا هنگامیکه اقبال را  
 بوعده و فکر روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست و  
 اقبال شعر بشری تقدیر اقبال ما و عدا و کوب الهی فی الافی صعدا و را بگوش بوش  
 جانیان بر خواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد فخر زیب  
 افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب او آن  
 متقنی پس از تقدیم ستایش ذات و تقدیم گزارش صفات خسرو عجم و زیب افزای او یک  
 کسری و جم خصائص مناقب و مرهم مدایج جناب جلالت مدال رفیع اعظم و خداوند کار اشرف  
 انجم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت غم و زراعت ربه  
 و حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاست عقل و فطرت کفایت و بدایت خاطر  
 و مراتب نصیاف و شرف الطعدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مدام دولت  
 با سلوک نیکو و اوزان خوش و میزان و لکش موزون و چون و لبران طراز و شاهدان شکوفا که شعر  
 طرادا من حسن الفاظه و مجلسا ذکر الوزير السری + صدر الصدور من علی امره و فجا و العیوق و اشتری  
 بسیار است و در ذیل دست صدارت و خضیض صدارت انشا و نموده با تحقیق امانی و انجالی کمال  
 و خلایع فاخره و صلوات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاعل  
 و فراغ حال بود و آقا قانبر عنایت شاهزاده نسبت با وحی افزود تا سال ۱۲۴۰ که در دو جهان فانی بود  
 و عالمی را از فضل خالی نهاد و حرمانت است نکست فی الثری + ان الکواکب فی التراب تنور

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين



والمؤمنين  
والذين آمنوا



بسم الله الرحمن الرحيم

توانا خدا می که چو دامن بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چو پیش  
 بچو و بریم ز غم و بهمان قدرت اوست و چون باز کند دلیل رحمت او پس و بر نظری و شوکر  
 آورنده و بر سر سگی چندین هزار شکر قطعه جنبش مرگان و لیل جنبش جانست و جنبش جان  
 چیست یک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذب قدرت و آنکه ندارد غیر جنبش مرگان  
 بر لغتش را شکری و غورست و باز هر شکرش نعمتی و بگر پس شکر بر نعمت نعمتی دیگر و بری و از  
 تا بحدیکه در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نعمته آید و هنوز شکر نعمت نختین ناکفته و چون بگفته  
 تامل و دیگری هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل صغای نعمتش نتواند  
 آنکه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس بشت نشاید زدن بصحوة صفا  
 و در دانه هزار نعمت حکمتش پنهانست و از هر محله هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر قطره هزار  
 نیل رحمتش نعمته و در هر لپشه هزار پیل غضبش نعمته بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود  
 ظاهر نورش برهان بر دل نیست و در روش و روان هر علیل عالم نظر نور اوست و آفرینش  
 مرآت ظهور و از هر ربانی پیداتر است و از هر حقّی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی جمالیست

و در هر لپشه هزار پیل غضبش نعمته بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود  
 ظاهر نورش برهان بر دل نیست و در روش و روان هر علیل عالم نظر نور اوست و آفرینش  
 مرآت ظهور و از هر ربانی پیداتر است و از هر حقّی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی جمالیست

و هر ویلی نقابی قطعه بکه سرگرم حجت خویشند و غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا  
 حال عارنی که زشوق + همچو دیوانه بر در و جلیاب + در هر دلی نورش پیداست و هر سر  
 از شورش شبیدا عاقلان سر موجودی را بر همان وجودش دانند و اصلمان وجودش را  
 بر همان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند عارفان محسوسه دیدار  
 دیده حق شناس اگر دارید لب به بندید یا او لا ابصار و دیگر عاقل از دیدار معنی یافت  
 زانکه سر حجت که گوید آفل است لا احب الالفین فسد بود حق این سخن آسان نماند مشکل  
 در گذر از خویش و اصل شود که کانکه و اصل شد مراوش مایست آفتاب غایتش در  
 هر کجا نقش نیستی بنید نور بخش و هر کجا آثار هستی باید کمتر درخشند قنوی هیچ دیدستی که بر جا  
 خراب پیش از معوره تا بد آفتاب پس بهر جایی که ویران تر بود چشمه نور شید تابان  
 تریود در بیابان چون در دیوان نیست لاجرم در وی بجز نور نیست بلکه در وی  
 چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آبا و کاخ متران + آفتاب  
 ماه کم تا بدوران + بنا بر این کافر انیم جهان داده و مومن را انیم جهان و عارف را  
 نه این و آن قطعه چون عشق مجاز نیست نیاز به بد و گیتی هوا پرستان را ظلم باشد  
 که سر فرو آید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را با فرستد تا بر در خویش خواند  
 و دشمنان را نواد تا از در خویش راند این طائفه را محبت دام نند و آن فرقه را بهلا کام  
 دهد آنا را در ضربت بلا شربت و لا چنانند و اینها را از جنت عتاب بدو رخ عتاب کشاند لاجرم  
 هر کرا درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و سر کرا در وینا بسفر نعمت نشانند  
 در عقبی خجسته نعمت کشاند قطعه در شب تاریک شمع مابود پروانه سوز یک چو  
 شد در سوز و پا و سر بیکانه را شمع را هم نور و هم نارس سوز و لاجرم نار او بیکانه  
 را و نور او پروانه را نخستین غایت حق جل علی آنست که ما را از مطوره عدم معسوره  
 کشایند و شراب محبت و بنیش چشایند تا هر کجا که رویم بسوی او کردیم آگاه و جنبش  
 پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول  
 حرکات را موجب وصول بر کات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نند و قدرت

و هر ویلی نقابی قطعه بکه سرگرم حجت خویشند و غافل اند از خدا اولی الالباب + ای خوشا  
 حال عارنی که زشوق + همچو دیوانه بر در و جلیاب + در هر دلی نورش پیداست و هر سر  
 از شورش شبیدا عاقلان سر موجودی را بر همان وجودش دانند و اصلمان وجودش را  
 بر همان هر وجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند عارفان محسوسه دیدار  
 دیده حق شناس اگر دارید لب به بندید یا او لا ابصار و دیگر عاقل از دیدار معنی یافت  
 زانکه سر حجت که گوید آفل است لا احب الالفین فسد بود حق این سخن آسان نماند مشکل  
 در گذر از خویش و اصل شود که کانکه و اصل شد مراوش مایست آفتاب غایتش در  
 هر کجا نقش نیستی بنید نور بخش و هر کجا آثار هستی باید کمتر درخشند قنوی هیچ دیدستی که بر جا  
 خراب پیش از معوره تا بد آفتاب پس بهر جایی که ویران تر بود چشمه نور شید تابان  
 تریود در بیابان چون در دیوان نیست لاجرم در وی بجز نور نیست بلکه در وی  
 چون باشد خراب + پر بود از نور ماه و آفتاب + چون بود آبا و کاخ متران + آفتاب  
 ماه کم تا بدوران + بنا بر این کافر انیم جهان داده و مومن را انیم جهان و عارف را  
 نه این و آن قطعه چون عشق مجاز نیست نیاز به بد و گیتی هوا پرستان را ظلم باشد  
 که سر فرو آید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را با فرستد تا بر در خویش خواند  
 و دشمنان را نواد تا از در خویش راند این طائفه را محبت دام نند و آن فرقه را بهلا کام  
 دهد آنا را در ضربت بلا شربت و لا چنانند و اینها را از جنت عتاب بدو رخ عتاب کشاند لاجرم  
 هر کرا درین کارگاه زجر دهند دران بارگاه اجر دهند و سر کرا در وینا بسفر نعمت نشانند  
 در عقبی خجسته نعمت کشاند قطعه در شب تاریک شمع مابود پروانه سوز یک چو  
 شد در سوز و پا و سر بیکانه را شمع را هم نور و هم نارس سوز و لاجرم نار او بیکانه  
 را و نور او پروانه را نخستین غایت حق جل علی آنست که ما را از مطوره عدم معسوره  
 کشایند و شراب محبت و بنیش چشایند تا هر کجا که رویم بسوی او کردیم آگاه و جنبش  
 پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول  
 حرکات را موجب وصول بر کات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نند و قدرت



شبی که پرده امکان اگر براندازد + شناخت می تواند خرد و آوارش + فرشته و فلک  
 فرش و عرش و لوح و قلم + بر و سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عرفانک  
 حق معرفتک یعنی خداوند اما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن  
 فرمودند مظهر اسما و صفاتست و مراتب تجلی ذات بلکه خود خالق و جهانست و پروردگار  
 آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و عالمان او و  
 گرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و علم و عصمت  
 و توفیق و روح و انبیا و نورا و لیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند  
 و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای  
 آنست مگر مستی خود نمائیم و نموده کسر آب بقیقه یحیی انصان نام ما یم در آن نادیده  
 نریم و در آن دایمی قدم قطعه ای دل آن جوی که جزا حکمش میراث نیست چنان  
 شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که سیراب قطره اثر  
 صد هزاران لجه ترزست کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مستی لیثان مردم  
 بلا فیم و برخی نخر و چشیتان در هم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله  
 خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در  
 میدان زهره ندانیم و از آن خوان بهره شسته مارگزیده خود را سلیمان دانیم و طائفه مغرور  
 خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و بسته اند و جوئیم مستی خیال  
 و بر خنقیل و قال فرد و چون آید مبرازات بچون تعالی شانه عبا یقولون قطعه  
 و رکندی اوقفا و سیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم کزان و از سیم  
 بیشتر گرد و پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم و رکشیم و خرقة بر سر کشیم قطعه دلاکتون  
 که نداری بعرض و گرسی راه کمال هست تو هست عرش با گرسی و اگر بگرسی و عشت ہی  
 جواز دهند سرخ گرسی و عرش و اگر پیروی قطعه ایدل آنکس که خویش را شناخت  
 مر خدا را شناخت تواند تا نگوید بزرگ هستی خویش نزد تو حید با خست تواند  
 چنانکه خواجه سبط و خلیفه بر حق غره اوصیا و جبهه اصفا شرع شریعت مصنع طریقت

و در این کتاب  
 در بیان حق  
 و معرفت حق  
 و معرفت حق  
 و معرفت حق  
 و معرفت حق

عنه یادید  
 آن کی که این  
 آن کی که این  
 آن کی که این  
 آن کی که این

فلیح حقیقت سخن بنیش و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم و ربیع معنی صراط المستقیم  
و فیه بر بنیاده سر مصداق آیه کریمه فی مقصد صدق عند لیک مقدر معامی ایزد و اجداد  
و ستامی اسما جلال و جمال بنده حق نما مصداق الاقنی و بل اتی و انما مصداق وجود و عطا  
قابل کشف العطا سنج بدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل  
صورت احسان شامل شمولی علی بنده خاص جان آفرین و ولی و حقیقت جهان آفر  
جهان آفرین راجعین بنده اوست و لیکن جهان آفرین بنده اوست و سرافرازش  
در سرافرازی و خدایش و کسوت بندگی و من عرفت نفسه فقد عرفت ربه این فسر که  
خواجیه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب  
نمائی و رنگ که درت از آئینه قلب زوای ندای یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی  
ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و اوفلی جنتی بگوش هوشت و رأید یعنی آنکه  
که ضربت بلا کشیده و شربت و لایقیده دل بخت محبت مائل شود و مجموع رؤا  
زائل کار از مجاهده بشا به انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه ناگذری ای  
دل ز بیابان ملاست و هرگز نبری راه با قدیم سلامت بدتن بارگراست بنید از و سبک  
تا بود که در آخر نبری بارنداشت قطعه ای نفس خیره ملک و دو عالم ازان تست و لیکن  
بشرط آنکه تواز خویش بگذری و با خویش اسبج چیزه بینی ازان خویش و بخویش چون  
شوی همه در خویش بگری و بگری ای که جوئی جمال شاه جان و جهان نهانست و بر  
پرویه جسم و اینجهان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود نهانست همه طلسم در یک متماست  
و آنچه خواهی لفظ در یک سستی است و آنچه بینی اسم قطعه قایم از گفته بیوده لب بند کین  
فان و قبل محض خیال است و صفت و هم بد آن بی نشان که ملک و دو عالم نشان اوست  
بیرون بود و چیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل از نقد جان طمع واری و یک زمان  
لب به بند از گفتار خواهی از صحن خانه نورانی و پیش خورشید پرکش و یوار و نه ترا  
نظم آفتاب منیر کم شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست شرو حجاب و  
پرتو مهر کم کند و دیدار کم گردد و تو کم کنیش بعد چونکه پر دیده بر نهی استمار و شمع







تسکله نصیب است و نه هر معالجی مسیح سبحان را با باطل چه نسبت و نادان را با عاقل نه شهادت  
بر جبین است و نه هر مظلومی جر طعین بر شتابانی کلیم نیست و هر معاری ابراهیم نه سر سیاهی  
عبرت گوشت و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عطار است و نه هر تیغی ذوالفقار فرو و نه هر چه دامن  
کج بود بلال بود نه هر که خنجر شین نیست بلال بود هر سزیمی عود نیست و هر ترمی  
دامد فرو و نه هر چیز کز گل بر وید گل است نه هر چیز در خم بخور شد مل است قطعه نه هر کار  
گوهر و شب چراغ نه هر بحر جان نه هر نه شکر نه هر سبوی را بود پیشک مشک  
نه هر معدنی آور و سیم وزر پیشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل بیت و نه  
رمان کجا و لعل بدیشان قطره زریق کجا و مهر و نشان نه هر پیر خ است لعل ربانی  
و نه هر سفیدی و زرقانی قطعه ابو سیله که دعوی نبوت کرد و جز این چه سود که خوانند  
خلق کدایش + گرفت آنکه شب کر کی نمی تابد + چه حد آنکه برابر کنی مبتاش <sup>انگ</sup> قصه خاندان  
براشفتم و این نوع سخنان گفتم آتشش تیز شد قطعه هر که را حسن اعتقاد وی است +  
عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیر و دور گوش +  
ناچار تن زوم و گفتم قطعه مسلم است که آنجنگ نیست چون شباز ولی علل ندارد و پر  
زدن کجشک تفاوتی که بود پیشک و مشک را با هم معین است و لیکن گری نیست  
ز مشک لکن بکمال امور معذور و نه زنی چند در هم ریخته و بر سر نه نظم و شرب هم آمیخته  
و آن جمع را بناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال  
پریشانست قطعه خوشم که تا با بد باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست  
ارزانی بنجامه من و زلفین یا ختم شده است و و چیز خالیه سانی و غیر افشانه  
آید که این مجموعه پریشان منظور نظر و پریشان شود و مقبول خاطر ایشان آید  
آورد حضرت پادشاه مسعود مقام محمود با بد <sup>محمود</sup> محمد شه آن شاه در ویش دست  
که شاهی اگر هست در ویش او + چون روزی پای ناصر صفا نموداری از مستی مصطفی  
نمان گوهر فقر در تلج او + دل مرد در ویش معراج او + پر دوز و غاسیل کوشنده  
بگاه سخا نیل جو شنده + دل را ویش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه  
<sup>ازاد</sup>



دوستان دارم چه ابلهی که بے سابقه تصدوست دشنام گوید به روشنام سیلی زند  
 و بر وسیلی چوب و بر چوب سنگ و کلنج کوب تا سنگا به بزرگ شود و وجر بست که دخوا  
 کن کار یک طرف لکته نور و میانجی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نجم و تنها بر خنبد  
 قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند + که سالم مالی از دشنام دیگر + چه خوش گفت  
 آن حکیم نکته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد او بر خری را چون زردم خلد خار +  
 شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک و گوش  
 داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار  
 هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جاهل شدی و سر جاهلی عاقل قطعه کلام عاقل  
 و جاهل بگوش یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربت بادست + همین بیایغ نالند  
 ببلدان از زلغ + که زاع نیزیم از بلبلان بفریاد است حکایت درویشی را پرسیدند  
 که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون +  
 که هر ویش چو مخش طبعیان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +  
 ای چو در مخش بدانت تنگیست + حکایت امیری امیر بیچاره را بجلاد  
 خود بخواره داد که وی را در بنیویله بقتل رساند جلاد بوجوب فرمان وی را بپراشته بود که  
 از دیده مخشان بے آب تر بود و از خاطر بکیسان خراب تر شعر چنان بنیویله دشته آدمی  
 کش که نکذشته در و اندیشه از هول + تعالی الله بد انسان وشت انگیز که شیطان  
 اندر و بیگفت لاجول + القصه چون عزم جزم کرد که از سر شیشه ششیرش آبی در کافوشا  
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آسید که و از هر سو گاهی که کوثر  
 آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و نظم آه مظلوم تیر و لدوزیت + که شمشیر  
 قصار با گرد و گرد بر نشان شکفت مدار + تیر از آن شست کی خطا گرد + لا جرم  
 بے اختیار بند از دست و پامی بیچاره برگرفت که ای مسکین سرخویش گیر و راه بیابان  
 در پیش که من ترا چون خود خریدم چه اگر انیمنی بعد بگوش سلطان رساند صرم بر باد و در  
 قطعه جو اندر می نه آن باشد که چون برق + بشب بر کاروان یکدم و رخشی + جو امر و

دشنام سیلی زند  
 و بر وسیلی چوب  
 و بر چوب سنگ  
 و کلنج کوب  
 تا سنگا به بزرگ  
 شود و وجر بست  
 که دخوا  
 کن کار یک طرف  
 لکته نور و میانجی  
 از دو طرف  
 پس بهتر است  
 که تنها بر نجم  
 و تنها بر خنبد  
 قطعه چو دشنامی  
 شنیدی لب فرو بند  
 + که سالم مالی  
 از دشنام دیگر  
 + چه خوش گفت  
 آن حکیم نکته  
 پرواز + که بر جان  
 آفرین باشد  
 زرد او بر خری  
 را چون زردم  
 خلد خار +  
 شود محکم تر  
 از بر جستن خر  
 + و همانا حق  
 سبحانه و تعالی  
 عاقل و جاهل  
 را هر یک و گوش  
 داده تا هر یک  
 را گفتار آن  
 دیگر در گوش  
 در آید و از گوش  
 دیگر بیرون  
 شود و آلا اگر  
 گفتار هر یک  
 در گوش دیگری  
 ماندی سر عاقلی  
 جاهل شدی و سر  
 جاهلی عاقل  
 قطعه کلام  
 عاقل و جاهل  
 بگوش یکدیگر  
 + چونیک بگری  
 از روی تجربت  
 بادست + همین  
 بیایغ نالند  
 ببلدان از زلغ  
 + که زاع نیزیم  
 از بلبلان  
 بفریاد است  
 حکایت درویشی  
 را پرسیدند  
 که از دنیا  
 چه خواهی  
 گفت آنکه  
 هیچ نخواهم  
 قطعه امید  
 عیش مدار  
 از جهان  
 بوقلمون +  
 که هر ویش  
 چو مخش  
 طبعیان  
 رنگیست +  
 ولی تو سخت  
 ازین غافل  
 که از هر رنگ  
 +  
 ای چو در  
 مخش بدانت  
 تنگیست +  
 حکایت امیری  
 امیر بیچاره  
 را بجلاد  
 خود بخواره  
 داد که وی  
 را در بنیویله  
 بقتل  
 رساند  
 جلاد بوجوب  
 فرمان  
 وی را بپراشته  
 بود که  
 از دیده  
 مخشان  
 بے آب  
 تر بود  
 و از خاطر  
 بکیسان  
 خراب  
 تر شعر  
 چنان  
 بنیویله  
 دشته  
 آدمی  
 کش  
 که  
 نکذشته  
 در و  
 اندیشه  
 از هول  
 +  
 تعالی  
 الله  
 بد  
 انسان  
 وشت  
 انگیز  
 که  
 شیطان  
 اندر و  
 بیگفت  
 لاجول  
 +  
 القصه  
 چون  
 عزم  
 جزم  
 کرد  
 که  
 از  
 سر  
 شیشه  
 ششیرش  
 آبی  
 در  
 کافوشا  
 و  
 آتش  
 غضب  
 سلطان  
 را  
 بدان  
 آب  
 فرو  
 نشاند  
 بیچاره  
 آسید  
 که  
 و  
 از  
 هر  
 سو  
 گاهی  
 که  
 کوثر  
 آن  
 آه  
 برقی  
 شد  
 و  
 در  
 خرمن  
 وجود  
 جلاد  
 افتاد  
 و  
 نظم  
 آه  
 مظلوم  
 تیر و  
 لدوزیت  
 +  
 که  
 شمشیر  
 قصار  
 با  
 گرد و  
 گرد  
 بر  
 نشان  
 شکفت  
 مدار  
 +  
 تیر  
 از  
 آن  
 شست  
 کی  
 خطا  
 گرد و  
 لا جرم  
 بے  
 اختیار  
 بند  
 از  
 دست  
 و  
 پامی  
 بیچاره  
 برگرفت  
 که  
 ای  
 مسکین  
 سرخویش  
 گیر و  
 راه  
 بیابان  
 در  
 پیش  
 که  
 من  
 ترا  
 چون  
 خود  
 خریدم  
 چه  
 اگر  
 انیمنی  
 بعد  
 بگوش  
 سلطان  
 رساند  
 صرم  
 بر باد  
 و  
 در  
 قطعه  
 جو  
 اندر  
 می  
 نه  
 آن  
 باشد  
 که  
 چون  
 برق  
 +  
 بشب  
 بر  
 کاروان  
 یکدم  
 و  
 رخشی  
 +  
 جو  
 امر و

شاه قنقش  
 دشتی  
 عیب

بود آندم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا و از کم طری سیاه  
 عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز  
 برین رحم آور و هفتی آواز داد که ای نادان مایه تو رحم آور و میم که از آتش دوزخ خلاص  
 کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که اورا از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد  
 جلا و بر چاره + بر دو کس رحم آورد و پروردگار از لطف خاص بهم برین رحم آورد و در کشش  
 بخشد امان + هم بر آن رحمت کند که دوزخش یابد خلاص + حکایت سالی باد و ارم که  
 در شیراز چنان دانه عظیمه اتفاق افتاد که قصرتو انکران از بخت سر و زبان و رسوده شد  
 و روی مجاوران از موسی مسافران غبار آلوده تر هر سقفه آستان شد و سر آستانی آسما  
 قطعه صحن فلک شد سیاه بکه ز غبار اگر دیگر دوزن گرو و بر آمد + گشت هوا از مهر بر سبکه  
 زهر سوخته از جگر گرم آه سر و بر آمد + قضا را پس از هفتی که خاک عمارت ها شکافتند پیمان  
 چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که  
 پیمان را نگهدارد + بر زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لاگرم شمع  
 بر هر دوان طریقت قسم که حافظ تست + و هم در آن هفتی شنیدم یک از طریقان پیمان معهود  
 بخانه محسوب بود که امی بی انصاف پیمان شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد  
 شکستش درست نباشد قطعه پیمان دلی که خدایش نگاه داشت + پیمان بنجاک کالبه  
 عارف از است + زاهد شکست و غافل ازین شکست آن + در طاق نه رواق  
 معلق قد شکست + و هم در آن حاو و استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دوز  
 از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه امثال این غائب و شباهه انیجانب با قدرت  
 حق عو و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان غور و برب با همای رفیع سر  
 فرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مردم  
 و زلفت روانند و در محراب سپان تازی از پله لب و خاکبازی دوان با انیمه بی  
 هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لایحه محفوظ قطعه کو کی شیر خواره را دیدم + بر لب چاه  
 بر کشیدم آه + کالجب دانه نذر و طفل + کش نکند و از مخافت چاه + هفتی گفت ناگه

به  
 نام گوی  
 حکیم  
 علی کالی  
 شکر پیر  
 ۱۱  
 است

از غیب + ای که از حال خود آگاه + طفل را آنکسی نگذارو + که ترا داشت در شبیه نگاه +  
حکایت و روشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه  
اندیشه صناعت است قطعه هر کرانیم جو قناعت است + از دو عالم نذر و اندیشه +  
یک شرب آب و یک بیابان شور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمان  
که خدای جو دانا با سلام و دعوت کرد و هو و گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حال  
بوی مسلمان در حالت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند نیست که پیران ملت ما با هم  
مجادله کنند و چون امان ملت ما با هم مبارزه آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را  
معارضه از پس قطعه رنج بے وقت و مرگ بی شکام + پیشکار و باو طاعون است  
کسی بخیل بختم آید + زود بگریزد و که بخت نیست + ساد و رونی که سیل باو کند + غالباً غارتش در غوغا  
حکایت او بی که در علم مساحت یگانه بود باز نه یگانہ آشناست در وقت محاسبت بر  
عورت وی نگاهی کرد و حدیث بشتش بخاطر آید و آبی کرد و از جابر خاست زن گفتش  
چه شد که از جابر خواسته گفت مراد علم مسافت بے نظیر ناده اند با اینحال اگر کین  
فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نم در علم نقصان باشد قطعه  
صابر شوای ادیب و شہوت مدد ز بام + کا خزر سر کشیت همچون در آنگند + یوسف  
صفت کن بر اینها و شان نظر + کت و مصیبت محنت افزون در آنگند + حکایت  
امیری کریم الطبع را گفتند و زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کرد است  
او بگوش رسید بسلست پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر و حق گذاری من  
مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه هر کس نعمتی گزدان  
فرستی + که یکره شکر احسان تو گوید + پس احوال به که او نعمتی را + و و بنید شکر احسان  
و گوید + آورده اند که امیر از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را دوه  
وینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد بار  
داد و لاجرم احوال را از خواب آن احوال ابتطالی تمام بر دل طار می شد و این سخنش  
بر زبان جاری که زبی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را گفت و هتار روزی فقیری

لکنت و در قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را و رخ + که عیش دل شده وقتی از انشود شیرین  
 چه گنجما که نند زیر خاک تار و زری + بالغات وی از مسکنت رید سگین + شنیدم وقتی  
 احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزرگان دارد یعنی من و دو نیم و او دو گویند  
 لیکن این صفت در باره من موجب قیست و در باره او موجب مدح صاحب دلی حاضر بود  
 تپشی کرد که اگر امیر بضر و وطن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است  
 چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنید و بجای ده ضربت صد ضربت میشنید  
 پس آنچه باید بدست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شائسته باشد و نه در صد علوم  
 کی طاعت جایی نو بر پیشو و نام یزدان را مگر چون نماید عارفی + در نش سر ذکر نای  
 روح دیگر میشود + و کند نامش مگر جایی از روی جمل + زوی میزازی یزدان مگر بشود  
 قطعه آنرا که کج معرفت کردگار است + بی اختیار ذکر خدا سر کنند همی + و آنرا که نیست معرفتی  
 ذکر کردگار + از روی اختیار مکرر کند همی + آن ذکر بر حق کشد این یک زهر خلق + کی این  
 دورا خدا بی برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت  
 طبق زنان بودی و از شدت شبنم سبق از سایر زنان ربود و فرود از فرط شبنم نفس  
 از خاک مطلق + صیفت مطلقش بر شدی از چرخ مستحق + قصار و زری از بام مردی قوی  
 اندام و بد که لغتی بقا و بر در پیکل سطریش خفته و خبر طوم شتا و پیل و سر و طیش نفته  
 با خود گفت عمری تار و پود و هوا و موس و در هم باقم و آنچه کج شایگان می جستم حالی را گمان  
 یا قتم فی الجمله مرد را بماند دعوت کرد و نخواست از حسب و نسب می باز نیست مرد بزرگان آورد  
 که نسبم بیاس فسوبست که سرخیل گدا یا نیست و حسب باشد که مقدم طاعان زن بستی  
 کرد که بعد اندر نسبت بری نیست و در حسب عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شایسته  
 خرد چشیش بنظر طاموس زهرت + همچنان در چشم شهوت مرد را + و یو با حور بشتی همسر است  
 آنکاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که اسے فلان من زنی جو انم و  
 شوهرم مردی پیر و غالب شنیده که گفته اند فرد که زنی را تیر در پیل بود که او را پیر در پیل  
 بود + اکنون التماس آنست که در عوض این جا صامی سنگین جامه رنگین در پوشی و

عفت  
 دانی و دانا  
 سکت  
 و در پیری  
 عفت  
 شهوت  
 ۱۱۴۲  
 عفت  
 صفت  
 آواز و  
 شرف  
 عفت  
 در زنان  
 خصوصاً  
 بالکلیت  
 ۱۲  
 زهر جادو  
 بنزیر جادو  
 عفت  
 در پیری  
 ۱۳

از این خبر  
 ۱۱۴۲  
 عفت











ہر جا کہ شدم کروم عشق تہ نام + غزل ای ہوی موسے من ہمہ محو قاسمی تو + عمری بود کہ  
 فانیم اندر بقای تو + در ہر جا کہ چشم کشایم تو حاضری + کوئی درون ویدہ من بہت جا  
 تو + در ہر نفس اگر کشیم صد ہزار بار + جاشا کہ بر کشم نفسے بے رضای تو + در دم کدو کا  
 تو لیک از برای خویش + من میکنم دعای تو لیک از برای تو + آرا کہ شد شبیہ شست  
 خونہا + من خونہا طلب نکنم جز تقاے تو + از بسکہ غرق عشق تو بودم معبر خویش + نشاتم  
 جفاے ترا از وفاے تو + قاتی ارغیب نماید غریبیت + بیگانہ است باد و جان  
 آشنای تو + حکایت وقتی مستغرق عالی بودم و موج زد بہ جالی سیک از یاران از جاتم  
 انتہا ط ملائی کرو سریش آورد کہ حبیب گنجی نہفتہ وارم و رازی نگفتہ گفتم کہ امست گفت ختی  
 و اتم کہ اجابتش حتی ست و ہزارگونہ حاجت و یکدم بر آورد گفتم ای عزیز جالی خاطر از نور  
 آرزو و خیالی حالیت زیرا کہ آرزو کہ انصرافات دست و اکنون دل در تصرف دیگریت  
 فی الجملہ استغراق رنج خوشتر کہ استحقاق گنج قطعہ چشمست تو تا نقد جان و دل و اوم +  
 بچشمہای تو کہ چشم خلق افتادوم + چنان جدا تو مستغرقم بچشم عشق + کہ آرزوی وصال تو  
 رفتہ از یادوم + مسلمست کہ ہرگز و زول خیر + چہ آرزوست ازان پس مرا کہ دل و اوم +  
 رباعی تایار مرا ربوہ از ہستی خویش + واقف نیم از بندگی و ہستی خویش + آنگونہ زجا  
 عشق ستم وارو + کا گاہ نیم ز خویش و از مستے خویش + حکایت تو انگری مالش بی نیاز  
 بود و بخش بے نیاز چند انکہ نصیب بخش گفتہ کہ وہایت بماند و مالست نماند شایست بپاش  
 بیشتر شد و علامت نہ آتش کتر قطعہ بخیل چون زرقبست و پند چون آتش + نہ زرقبست  
 قلب ز آتش سیماہ تر گردو + ز حرص مال بخیلا مگو تبرک مال + ازان تبرس کہ روست  
 بخت برگردو + آورده اند کہ روز گاری قلیل بر آمد و روز گار بخیل بسر آمد قصار اجز  
 زانی و زنی زانیہ وارث نہ داشت ہنوز ہفتہ از ہلاک بخیل زرقبست کہ زن را عس بر و  
 و سپر زارندان و غالباً سالی نگذشت کہ عس راجبت مال زن بر جمال زن بچہ ہید و  
 حرص و ہمت جنبدن گرفت لاجرم حکم آن نہمت تہمتی بر زن نہاد و اورا باکیسوی بریدہ  
 بہ بازار و بر زن گردانید قطعہ زمان زانیہ را پیش و پس برقص و آید + ز شوق خیزد

مردی که شهره شده بخت است و بهره و پل آن خرزه جان دهند و لیکن که کشیده برانته پان  
کارشان جو غایت و و پیمان و در زمان چندان امان نداد که زندان زندان و دلال  
فرزند ناخلف فرو برد و مالی بسیارش در اندک سالی تلفت کرد تا بجای که بچپاره  
از الف بی چیز تر شد و از صورت دال چیز تر یعنی مرگشت کشاد تا کارش از پیش رود  
و همانا ماسه بر نیامد که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلیه کاسد تر چسب  
هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب بارندانش دید  
بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت ملاک  
و از سخن یکسان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذار و تا بدگرگس  
سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و بد تا بجهت خویش نهد قطعه شنید ستم که  
بوتیار مرغی که هست از تنه اش در و درون غم نشیند بر کنار آب و گوید که اگر نوشتم  
شود آب اندک کم و بخیل بدگش را در زمانه و تو گوئی این صفت باشد ستم و ز فوط  
حرص نان خوشتن را بهی بر خوشتن دارد و محرم بهر حال از برای غیر جاوید و زهر سو  
سیم و زر آر و فراهم و حکایت زاهدی زنی را در جهالت نکاح آورد و در وقت مباحثت که  
فتح الباب معاشر است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و او  
بجفت زن گفت ای همان اعدا اهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خواند و تو  
در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از نهات محراب  
و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی و محراب ز فرج ماده خرنشاسی  
کریم بهشت جاودانت بزند و شک نیست که آنرا از سفر شناسی و حکایت لوطی را  
شنیدم که پیش از آنکه آمد مردی را دهم بد و زو فسلان بر پی یعنی بی آنکه بدیده اش درشت  
نند خرزه اش بر پشت نهاد و کدوک نعره برداشت و شعله را خبر شد پیش از آنکه امر و بر خیز و  
و آلت لوطی بخسید از در آمد لوطی چون شعله را دید بر خاست و شتی بر سر حجام خود  
و کوفت که ای اعور مست وای بزرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت  
گفتم که در پیچه حسرتی و شکنجه شاه بین و دهره قاضی خرمی و از خداوند علیمت عذر

عنه فاسد  
بینان آمد  
عنه عقوبت  
بفرج ازین  
عنه جاوید  
دام و پیش  
عنه ارد بر  
ساده و ط  
عقب و د

عنه همان  
در کمال  
عنه اند  
بیشتر

در رسد سر کشید و در دزدان افراختی که شعله را بر شوه و شاه را بتلق و قانع را بشنود و خدا  
 را بتوبه بخشد. سبازم اکنون مروی شعله را جواب ده تا من باقی را جواب گویم. قطعه  
 ای خواند و نزد شعله امروز از عهد حرم بر نیانی و در روز جزا نیز دوا و در عهد خطا  
 چنان نمائی که حکایت شکم خواره را با دمی و شکم پچید بدکان عطار رفت شسته  
 را زبانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و طپا  
 بسیار بر سر درویش زد و ندی بچاره خود را بجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه  
 از بیم ملاکت بینا لید و شکم بر خاک میالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چه ناله  
 گفت از دور و شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز شما ناسا سبسته اتفاق افتا  
 گفت آری یکیش را زبانه نور دم و هزار شست تا زبانه گفت غم نخورد و با دمی چند بهان  
 تا خلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس حبس کردی و بطبله شکم زور آوردی که شاید فتح بابی  
 شود و از اینج سو با ناک بشارسته بر نخواست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا اذن باد که  
 بقوم عا و فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشیند گفت خدایا اکنون  
 که صحت و مردون دانی بستم روزی کن خادم مسجد مروی ظریف بود و بخندید و گفت بگو  
 خام طبع که شب تا بستر تیزی خواست و نوبد شد اکنون امید داشت و در قطعه ای که در  
 آرزو بودت و بچود و یوان کنج ویرانه و پیر شد امروزت بود و در سر و هوس ملک و مال شما  
 حکایت یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موضع شستش چون  
 تیر از شست را باشد بچاره بر بست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب  
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر نیز شرط ادب نباشد تو خسته و بیداران بیدار ظریفی  
 گفتش راست گویی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای بر او گرت خطائی  
 رفت و منت شک شود بعد از فروغ و کان دروغ بود خطای دیگر که بر دبار دیگر از تو  
 فروغ و حکایت گردی تیزی داد و حاضران بقرینه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر  
 لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتیم قطعه آنکه تیر از لطیفه شناسند  
 به خبر از اصول دین دارد نیست جرئت زبانبی هنگام چه کند بنیو امین دارد

این حکایت از  
 گلستان حکیم قالی  
 است

این حکایت از  
 گلستان حکیم قالی  
 است

حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن پاد و بیوش افکند و صاحبده این سخن بشنید گفت اگر بیوش داشته می خوردی قطعه ای برادر کو مفتی شهره فتنه از پاد عقل و بیوش از دست خود چومی را حرام میداند و نخورد تا که عقل شود حکایت یکی را شنیدم که تازه از سلاطین خراباتیان درآمده بود و مناجاتی شده بر خدای بر مناره برآمد و بصوت بلند گفت یا اولی الاولین کی از خراباتیان که باوی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات و راه خرابات بگو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز به تاقیامت ترا بخشد شود اول الاولین گران باشد و آخر الاخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چیزی گفت میگویند بیست و لیکن نیست از نوزده و سیصد و نیرخن میرو و غالباً هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و ما در پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم و مرا اعتقاد نیست که دو سال از وی کوچک ترم چون بدو رسید پیر و هانش گرفت و چندان بدشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش را ژو جوان بر آشفنت کرد پس چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس پس رفتی رسیدم که بمنجالب فح مادر رفتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل به عدد عمر خویش کم گشتی چند و پس روی زده شد مرگ به زان حذر کن که در وبال افتی حکایت

در بیان نیش

سلسله  
را در این  
عنه سو فح  
دفا نه ۱۶  
عنه نابا  
کو نه تون  
پیشین  
عنه منجاب  
ما و بهار کن  
که با پای کین  
از تمام و بی  
در تمام و بی  
عنه منجاب  
ما و بهار کن  
که با پای کین  
از تمام و بی

بود در سبز و ارم و سه گرد	زن خود را بخانه برد و فشرود	چون خان که در و فرود وی
بچه گاو ان گوی بر آوردی	بسکه که داندرون و بر و برود	دل زن شده بکجه و حله خون
رفت ناچار نزد مادر شوئی	که ز فرزند خویش دست بشو	کوند اند جباع را اولین
راه بالا نذا ند از پائین	خود گرفت که راه را داند	طرز رفتن بر راه نتواند
بیکش خفت و سپید پوست	در زون کند و در کشیدن	گفت خاموش باش و شای نشین
که بدست نیست چاره این	رفت و زانسان که هست بر نام	شد بفرزند خویش طعنه زنمان
پس بدو گفت که شایب ماور	تو بدر کوب و من بکله و ور	من کنم ساز حلقه جنبانی
تو دوران حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه می شنوی	باید از پیش حلقه پس زوی

در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب بخت و در سپهر بخت	حلقه زن مادر از برون و سپهر
حلقه ز بخت خویش را برد	از برون و برون به پیش و	کرده در حلقه هر یک گشت
آن یک از پشت در گرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته	مادر آن حلقه گرفته ز برون
سپهر آن حلقه کو فتی ز برون	سپهر از پس نوخت بر برون	شمارش انزال و رفت جان از برون
پند مادر چو حلقه کرده بگوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد
که نبودش ز حرف مادر پند	مادر از وی نه داشت نیز خبر	همچنان حلقه مینه اخت بدر
این چو آن ساده آن چو این	نه ازین آن نه آن ازین آگه	سپهر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که او فتد در گمل	گفت مادر مگوب حلقه بست	که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شک	که دهد روی ازین دو کاری	یار گ کون من شود پاره
یاشو و جان ز کونم آواره	همچنین است حال مرم و دون	کار برون خلاف کار برون
خافستش زبان ز حالت دل	هم دل از حالت زبان غافل	حکایت گویند طائفه از

حلقه زن مادر از برون و سپهر  
کرده در حلقه هر یک گشت  
مادر آن حلقه گرفته ز برون  
شمارش انزال و رفت جان از برون  
همچنان بود گرم آمد و شد  
همچنان حلقه مینه اخت بدر  
سپهر آخر کشید نعره ز دل  
که مرا گاه آخرین نفس است  
یار گ کون من شود پاره  
کار برون خلاف کار برون  
حکایت گویند طائفه از

وزوان بر سر کار والی ریخت و هر یک بکلم عقل بختی که خستد قضا را یکی از اهل کاروان  
در زیر دست و پای دراز گوشه نهان شد و زدی او را بدید آتشش گرفت که بیرونش  
کشید و بچونش کشید بیچاره گفت مرا با کن که من کرده خرم و زو بچند بد و گفت با اینکار محل  
انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متیرم که دراز گوش نه است  
با اینحال محال نماید که توازه و بوجو آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون رودگار  
که مادر مرم و در خدمت پدر بر سر میرم قطعه آدمی را بقتل و هوش شناس نه چشم  
زبان و گوش و دهان نه خرازان آدمی بس بهتر که شود زیر پامی خرنه پان حکایت  
شنیدم که کودکی چند بلبعب فلاخن مشغول بود و ندی کودکی بیشترتی ظالمان و صورت  
منظور مان باز بچه ایشان بدید چنان شکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد  
از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اید یکی گفت فلاخن است و از موسی زمار مادر  
خود بافته ایم که کودک بخندد و بجانم رفت مادر اوید که از ازار پا در آورده و بجهت  
خرقه پاره چند گرد کرده پشت آبی در پیش او نهاده و از عقب پشت فرجش چون طای

حلقه زن مادر از برون و سپهر  
کرده در حلقه هر یک گشت  
مادر آن حلقه گرفته ز برون  
شمارش انزال و رفت جان از برون  
همچنان بود گرم آمد و شد  
همچنان حلقه مینه اخت بدر  
سپهر آخر کشید نعره ز دل  
که مرا گاه آخرین نفس است  
یار گ کون من شود پاره  
کار برون خلاف کار برون  
حکایت گویند طائفه از

حکایت







و قتی برستم بصیحت و دستا از امیکفت که هر که با سلفه عشق و زود حاصل وجودش بیک جو نیز زد  
چو دنی زادگان را با غنی زادگان الفت محالست و محبت و بال القصد و شمعینی انکار بلین  
کرد یکی از یاران گفت اگر کشت اسرار کنی و علت اصرار کوئی بصواب نزد بیکتر است گفت  
موجب انکار آنست که وقتی سر بکند ارادتی نماند بودم و غمان دل بدست سلفه زاده  
سیاه و داوه بودم که روی منور داشت و موی مخبر غره آیدار و طره تا به در در دندانش  
و رخسار عانی لعل خندانیش لعل بدشتانی ثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم غمر  
گره اندر گره آفت شحری ز روی تافته تافته ملکی زموی بافته چون زکتنان پیرین  
کردی بتن به کاستی چون ماه نوزان پیرین و دیده ام کتان که میکا بد ز ماه و بیک کتان  
سمنه ندیدم ماه کاه و چند آنکه از خرمین وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش نوشه گوشه  
گرفته و گشتی قطعه گرتو بانی دمی بوسه من و بوسه من هزار جان بخشید و بهر یک نیم جان  
کجا عاقل و کسے عمر جاودان بخشید و باری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود او را اجابت عرو  
بود و تماشایی چندان سیم نشاندیم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستر دم مقدمات عیش  
از هر محوله فراهم آورد و باده خدای گفته لعل بدشتانست و غرور محو در دشتان سورس  
سنبیل بود که طبق طبق برهم ریخت و ریاحین و گل و ورق رقی هم آمیخته گل بخرمن سنبیل  
بدامن ریاحین و شته و سته شقائق بسنه بسنه عنبر سوخته مجر افروخته جمع گلشن شمع روزه  
ترانه عود زمزمه رود و نغمه چنگ ناله رنگ باده مصفا با دام منقنی نوز متقشر نقل مناسخ  
مستن عیش حیا گوارش قمر نقل و عود زمزمه بر بط و رود کباب پیو و دراج بود که بر باران  
چون دل عاشق بر بیان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بر بط سغدی را شکر  
کابی باز گیر کشیری ناله نه پایله می ثنوی قندیل بلور و شمع کافور و هر گوشه مفاد آیه نوز  
مجلس ز فروغ شمع گلشن و چون روز شب سیاه روشن و القصه ابواب طرب باز بود و اسباب  
فرح ساز و با اینحال نظرم اوقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل نجیالش معور لیکن چند آنکه  
باده و شمع بشیرینی پیش بر و متمد شدی و ترش نشستی و تلخ گشتی و شورش آغاز نهادی  
چند آنکه مطرب در شانی عود و مثالت رود الحان داودی بکار بروی و نظرات اسحاقی

کشف بر باده  
روشن در باغ  
و کمال داشت  
و ده گیسو داشت  
عنه از زاده  
در احوال  
و قوت نام شمع  
که در کتب و درم  
مثل است  
برای باده و درم  
عنه  
و بیک بیک  
و شمع  
عنه  
و بیک بیک  
و شمع  
عنه





و خوشتر کرد و رستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند که کشتا و نند شیشه گذاشتند پیاپی بر و آهنگند  
و در اول ناز و نیاز دور و دور سوز و گداز دور سوم سماع و در چهارم جماع الفصه مرکز دار  
در میان آن دایره فخته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نمکته آمد گاست و دو پای  
نگارنیش چون مقرض خیاطان بر دامن توأان توأره شصت بریدی و گاه دو قلم  
پیش چون پرکار مبدسان برگردن ناکسان دایره الفت کشیدی قصاراشو بخت  
مخه بجان آمد چند آنکه شدند بر در گرفتند ای رندان بر صدای سندان غالب آمد  
ناچار از بام همسایه داخل خانه شدند خوان خویش بنجای ترکان رفته دید و کوفته خویش  
در میان گرگان فخته طایفه همان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر خیر و ارگامی  
پس و گامی پیش و پشت و حیرت در کار جلیله خویش طریفه در میان حریفان بود بر خاست  
و بروی سلام کرد و گفت ای مروزن تو بشناوت این جمع ضائع است اگر خواهی پیش  
قاضی شهادت دهم این گفت و با حریفان بر رفت زن فکری اندیشید و چون مرد بخت  
پیر و ناتوان بود و زن توانا و نو جوان برجست و او را بر زمین زده جوئے شرابش و طوط  
سجنت و فریاد برآورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان و کله می شوهر را حکم بداد  
نا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه حجره در آید از سینه وی برخاست و با حلقی پریشان  
در گوشه نشست شوهر از غایت خشم خشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و حجره  
آغاز وزن را بهشت و سیل پشت و پاهو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن  
مطلوبه مانده آه کرد که ای یاران انصاف باشند که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد  
و عوده بجان آورد و یکی از همسایگان که لجه پیش و پیرا بر بام خانه خویش دیده بود عبور  
برستی حل کرد و برجست و ریشش گرفت که ای پیر جابل شرابچی رنجی بهام خانه با بیگانه چشم خراش  
و بموجب بادن خویش خشم رانی همسایگان بکلم غار بر بان عمل متطابرسند و چند انتر  
زدند که بیوش شده بد انحالش بجان قاضی پر زدند قاضی چون پیرا دید که قطرات پیش  
هر رخ جاری و خطرات پیش و رول ساریست و او شدت ضعف بی هیچ عذری مردون  
مائل و زبان حاش بدین ایست قائل است قطعه تم از ضعف شستی استخوان است

بشت استخوان ابله زنده بشت به توان کشتن کسی را کشتن بود و جان به کرا جان نیست تواند  
 کسی کشت به گفت ای یاران این نوبتش تو بخت و بیم و جزای عیش با خدا گذاریم پیر  
 میسه کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بد بخارساند که حرفیان بر قباحت سیرت و  
 تیغ سریت زن اقرار کرد و گفته بودند که پیش فاشی شهادت و بیم قاضی بخندید و گفت  
 زنی که کار قوی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا و قرآن فرماید که  
 و لا تکنوا الشهادة و من کیتمنا فانه اثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت  
 زنان تو به کن پیر خیان کرد و تاسست عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود و قطعه  
 نفس کا فرزند ست زایش به که به بیگانه زانم میگرد و بسته از روزی حلال نظر به گردنی  
 حرام میگرد و در ترک و می گو که از خباثت او به عمل نخته نام میگرد و به حکایت و توتی  
 گفت مرا نصیحت کن گفت ای رفیق من پیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ع و دیگری گو  
 که مرا نپند و به لیکن بتعلیل حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگوگر  
 نصیحت دانی به خویشستن بد بپرسی گو که نه پذیرد به بساطیب که رنجی نکو علاج کند و لیکن  
 خود بهمان دروغاقت میرد و گفت آن سخن چیست گفت کم خورتا خود زنجی و کم کوتا و دیگران  
 زنجند و کم خفت تا ازا و پاک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن نایه کم خفتن و کم  
 گفتن نیز نشود و در تعلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که  
 که موجب مزید خواست امین باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر سر  
 غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا  
 بر وی ظفر نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرمود که دیگر تهاست عمر سیر نخورد و قطعه آگه چو  
 شدی ز حیل و خضم + رو چاره حیل کن بدستور + نه آنکه بجایه و گر خضم + آن حیل نماید از تو  
 مستور + و مجربست که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شست گردد و قطعه نفس آماره و دوش  
 تست + دشمن خویش را محو او و گیر + خضم چون شد گرسنه گیر دشمن + لاجرم حمله آورد و چون  
 دشمن خویش را گرسنه دارد + هم مدو آنقدر که گرسنه سیر + سید علیه السلام فرماید اعدی  
 عدوگ نفسک اتی بین جنیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در بیان و پیک

عالم اسب  
 و عالم اسب  
 از دنیا گذشت  
 در بیان از دنیا  
 شده است  
 یک وسیع  
 علم در فن  
 قبول کردن  
 خفتن و کار  
 به دست  
 بقا و در وقت  
 که مستعد  
 در زمان  
 خضم و خضم

سازگار است

تست قطعه توان گرخت بجائی ز دشمنان لیکن چه خود عدوی خودستم چگونه بگریزم  
 ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست چه جز این چه چاره که با خود همیشه بستنیم چه حکایت  
 دوستی شکایت بمن آورده که فلان عامل دام جو زنده و داد بیدار داده گفت مشکوک  
 که چون چو رش بغایت شد و ورش نهایت رسد چه عادت و بنای دنی است که هر  
 سوسش را خیرانی ست و هر کاش را نقصانی قطعه خویش را سوز دار نکو بینی بهر که  
 از ظلم آتش افروز و دیده کاتش از چنار جعد + همه پیوند خویش تن سوزد + و لا شک  
 چند آنکه در قیامت مظلوم را مشعلیت و ابر است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان  
 گفته اند که هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بخیر  
 از پرستش فردای قیامت + امروز مکن ظلم بکن روز مظلالم + و روز مظلالم مکنی گفتت امروز  
 فرداست که مظلوم کند خنده بظالم + و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم بشناخته است نوع اند  
 که چون نا فرانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و  
 این آتش آن از نور گل برخاست و این از نور دل ازان سجودی خلاص شوند و ازین  
 بجز قطعه مکن از ظلم و شتم هیچ دله را نگین + یا چو کردی بکن از جو و فراوان شادش +  
 خانه را مکن از نشیبه بید و خراب + یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش + القصه بسی بر نیاید که حال  
 معزول شد و کسان حاکم به صدا و تش بهادرت جسته و چندانش رنج داشتند و شکوه کردند  
 که چراغ عمرش بر دوا آتش ظلمش فروختست قطعه ظالم تر است که خود روزی + شوی از  
 ظلم دیگران مظلوم + خوان نعمت ز پیش بردارند + خود بمانی چو دیگران محروم + عادت انوشیروان  
 آن بود که اگر تنی از دوستان بیکانه از بوستان بیکانه پیچیده بودی و پیرا آبیچه کردی و گفته  
 قطعه جو اگر کم بود اگر افزون + زان زیانها رسد و را خوار + ای بسا دوستان که خواب است  
 آتش اراندک است اگر بسیار حکایت در ازیشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوه  
 بجوش آمد و به نسبت حتی آبرویش بر خاک ریخت جنگ و گرفت جنگ در هم زد و بسقط  
 گفتند و ششام دادند در ازیشی احمق دستی بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی جیست  
 که ای مر جاجوب بیادم آوری ریشش گرفت پیشش کشید و سرموی در قلع محاسنش

عقل و تدبیر را در این قطعه  
 بسیار است و در این  
 کلمات است  
 حکیمانه است  
 و در این  
 کلمات

عقل و تدبیر را در این قطعه





در عینده گیر و ناچار و مسیحا جامع او را بر زمین گذاشتم و که ششم یکبار جمعی از کلمینم در آمدند و  
بر زمینم نهد و ششم خواندند که ششم گفتند حاصل بوقلمونی شده و همچنین رنگ کیشتم از شست  
که بود و صورتی از سیلی نیلی رویم از طیارچه سیاه ریشم از نیو سفید کلوم از فشرون سرخ  
قطعه زرد از ان زردان بود و بزرگ که رساند خلق را آزار و فرقه بیلک باز و زشت  
و فضول کرده تصبیح شرع پاک رسول شرع را دادم و کشید کنند تا که آزار عمر و زیاده  
کنند و هر یکی خلق را زشت تمام و بقرابت می دهد و ششم و نسبت لعنت دهند بخلاق  
عین ملعون او کنند بخلق تا که عامی بد القرائت شوم و گاه سرگردشان کنند و شوم و عا  
گفتند ای انسان خدا نشناس چرا از عذاب جزا پرسی و از عذاب خدا ترسی که با جمال  
و ده طفل خور و در سجده انداخته و از بلیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سر انجام خدا  
علیت بعد از اینم گرفتار کند و با فالت مکافات یابی با آنکه دران دعوی شنیدی ندان  
هر ده طفل را و سبدمی گذاشتند و گفتند سبدمی را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با  
بچنگ آتی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و دصد عقده ز اسرار قضا که بصد  
کس از وی گری نکشاید و کرچه روم و تو انگر خدا فرزند می بد و صد نذر و وعده و محوم  
آید و وان گذار که یک قرص نان محتاج است بیک خطه ده اولاد عطا فرماید ناچار حکم  
آن سبدر ابر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز جیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم  
سبدر از سر برگزیده انگاه موزه را از پاکشیدم و تانفس داشتم و دیدم تشکیم مرتبه غالب شد  
که قلب دل و فواد در قابلم افروخته نشد و نفس از غالب التباب سوخته تاپس از جستی  
بسیار جوی جستم آبی نشاندنم و آتش دل نشاندنم ولی هنوز بکن پر شسته بودم و عذار از غلبه  
راه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کنم آتش بر دسوار بر من حمله آورد و تازیان  
چندم بر سر زد چون دست ستیزند شستم پاکیز گداشتم تا خرابه پیدا شد بد انجا پنهان شدم  
قضا را پام بسور اخی رفته بسر و آدم حالی بهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در محله  
دیدم جو غم زانده الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خواسته طالب شدم ناچار بطلب بخت  
کوزه روغن و سبدمی تخم لکین و در انجا یافتنم لاجرم چون حرمم پیچیده بود و نفسم خسته

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

تستان

فوجیه را بغل از روغن و کلاه از تخم اینا شستم پس بغرافت شستم و کمر به خوردن بستم تا از خوردن  
 پیسته در دو غم پیسته عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آرد چشم غمت  
 باز کنی و انجام کار در آغازه نه پیسته قطعه غافل امر و زاری نفس حریص و کت بغر و دوست  
 نه به عسافیه و شعر بیگونی بنا دانی و کس و سخت پیرسم بازی قافیه و ناچار به جوبت حکما  
 طبیعت بر خاستم و از هر در راه بخاکی بسته تا در بی بستر با نعم از روزنه و رنگاهی کرده منتظر  
 آتش در انجا فروخته دیدم و عجزه از چشمه خورشید فروخته تر بر تاراش از آتش سوخته  
 گفتم و این بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمشیده قامت خمیده دند انهار خسته لبها  
 آویخته دیده نناک چهره غمناک پره بینی از زاو گدشته دمی ابروش پرده سفید بر عارض  
 فرو رفته جاروب شرکانش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتمی خرسخن گفتن گاه گاه  
 سناسبت به انسان نه داشت و جز ضرطه و مادوم و سرفه بیانی مشابیه با حیوان نه قطعه  
 تا سکه رفته ز کار گشته خرم آشکار از ورمش تن نگار از هر مش جان نمین و سرفه بالاشن  
 ضرطه سفلی عفن و جان متفر از ان دل تنگ ازین و سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوز  
 سرفه که دید اینمان ضرطه که دید اینچنین و پیش چنان ضرطه نزد چنین ضرطه و رعد شده و سرفه  
 کوش شده و شرکین و گاه چو اهل نعم کرده پی نیز ویم و لغت آن را بلند ناله این را حزن و  
 بیکی تار یک او تا بقدم جلگه و چهره باریک او تا بنخ جمله چین و فی الحکله در کشودم و  
 بر عجزه سلام کردم عیله باز گفت خواستم بشتاب و رگدم فریاد بر آورده که ای جوان همانا  
 قامت چون کمان دیدی که چون تیر از وی گدشته یا صبح اجل نزدیک شده که شمع وجودم  
 آستین تعمرش کشتی نشوی جوانا گذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از ناز  
 تیرس از روزگار ناتوانی و مزین لاف از جوانی تا توانی و ز پیران در جوانی عمری گیر  
 که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر و پیران در جوانی رام شورام و یکی ز آغازه بگرستی  
 انجام و جوان بودیم ما هم روزگار و سرخ هر یک چو خرم نو بهاری و خزان پیران باد  
 سرد و زوم سردیش برگ عیش شد زرد و جوانا سیج کن تا در جوانی و پیری زنده دل  
 خود را رسالی و عالی از ان سخن نام حالتی غریب و خجالتی عجیب دست و دایمی عزمیت

بسته به دست  
 بپوشان  
 عسافیه  
 زلفه  
 انسانی از ناله  
 خطه که در ناله  
 آهسته تیر  
 در کار ایندن  
 آهسته بخت  
 بپوشان  
 بپوشان

در پیش نهاد با وی در کنار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش  
 در روغن اثر کرد و با بجدی که چون بسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو  
 عجزه و دامن زد و دیدگان دیگر کرد مردانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دها و که مردمان کم جگر را  
 مانی که چون با کسی ستیزند در و امن خود بیز قضا را بدان طعمه پیسنای ماکیان در کلام  
 شکسته شده و زده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلت بر خاستم  
 و که شستم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود و بندگی خویشم دعوت کرد و اجابت کردم  
 روز دیگر مرا باز و یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز بشکار سه جزو عرصه خیال یافتیم غلام  
 غریت بتاقتیم در راه اهل دسه را با خواجه ام سابقه محبت بود بدعوتش بردند باز و یوز من  
 داد که تو از پیش بجانم رو که من از پیش بیایم چون فرستگ راه رفتم باز طبعیدن گرفت و چند  
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بستم و بخور جنبش نهفته نگاه  
 بقبیلگی که شستم سگان قبیلگی بجانب تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوه اش برنگرفتم  
 تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود و آغاز جنج و فرج کردم خودم  
 راز نهی صامحه بود و لش بر من بسوخت و در عمده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند  
 کو دگی شیر خواره و رنجل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام شغل شد و کوک بتیابی ساز کرد و گریه  
 کردن آغاز نهاد و تعلیم عجز از جای نشردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک بخوا  
 تسکین اطفال شود شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورا  
 نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور و میخور و مسکین نمک بر جاس قند  
 طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست و کور بنیا بهتر از بنیای کور  
 چون زن باز آمد که کوک را شیر دهد وی را مرده و دیگر بربان و رید و در گریه و آوینیت  
 من از سول بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفت ای  
 بد بخت اگر چه بلاءک فرزند بر من بنیایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشته سو و باز  
 زیرا که تیر زفته بجان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه  
 نوشتم و پرده بر این قصه پوشتم چون شب شد خواجه ام با حالی تپاه از راه رسید سراغ

در پیش نهاد با وی در کنار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد و با بجدی که چون بسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو عجزه و دامن زد و دیدگان دیگر کرد مردانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دها و که مردمان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیزند در و امن خود بیز قضا را بدان طعمه پیسنای ماکیان در کلام شکسته شده و زده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلت بر خاستم و که شستم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود و بندگی خویشم دعوت کرد و اجابت کردم روز دیگر مرا باز و یوز بشکار برد و اتفاقاً در آن روز بشکار سه جزو عرصه خیال یافتیم غلام غریت بتاقتیم در راه اهل دسه را با خواجه ام سابقه محبت بود بدعوتش بردند باز و یوز من داد که تو از پیش بجانم رو که من از پیش بیایم چون فرستگ راه رفتم باز طبعیدن گرفت و چند بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بستم و بخور جنبش نهفته نگاه بقبیلگی که شستم سگان قبیلگی بجانب تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوه اش برنگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود و آغاز جنج و فرج کردم خودم راز نهی صامحه بود و لش بر من بسوخت و در عمده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کو دگی شیر خواره و رنجل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام شغل شد و کوک بتیابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تعلیم عجز از جای نشردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک بخوا تسکین اطفال شود شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد قطعه آدمی کورا نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور و میخور و مسکین نمک بر جاس قند طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست و کور بنیا بهتر از بنیای کور چون زن باز آمد که کوک را شیر دهد وی را مرده و دیگر بربان و رید و در گریه و آوینیت من از سول بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفت ای بد بخت اگر چه بلاءک فرزند بر من بنیایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشته سو و باز زیرا که تیر زفته بجان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه نوشتم و پرده بر این قصه پوشتم چون شب شد خواجه ام با حالی تپاه از راه رسید سراغ

باز و بوز گرفت ز ناله بشیرین زبانی عذرهای بسندیده گفت از اینجا که خواجہ ام باو سے  
 تعلیق داشت تملقش و دروازش کرد و مرا گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول  
 کہ اشک پرانی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم کہ رنجورست علف  
 و سے تا تلف نشود و اسب سواریم کہ کوفتہ راہ است تیمار داری تا بیمار نگردد و چون گانا  
 مشرف بملاک بینی و بخش کنی تا حرام نشود من بوجوب فرمان رنم و تا نزد یک صبح مختتم  
 خواب بر من غلبہ کرد و نختہ دیدہ بر من نہاد مگر برخی نگذاشتہ بود کہ بی اختیار از جای جستم  
 چراغم باستین کشیدہ شد احساس تردد نفسی کردم گمان ہر دم کہ گا و در نفس در گلو چسبیدہ  
 بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گا و مردہ و اسب را کشتہ ام گفتہ انا عندہ  
 و انا ایہ را چون از روز و رخانہ پنهان شدم چون شب شد گریختہ و تا امروز سہ سال تمام  
 ہنوزم بیم باقیست کہ بسا و ابا خواجہ ام تلافی دست و پد و بتلافی مافات دست تعرض از  
 آستین مکافات بر کشیدہ پامال آفاتم وارد و ہنوزم از قضای الہی شکایت ہر زبان و  
 و با ہر کسم این حکایت در میانست گفتہ امی ابلہ چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شہوت  
 خویش شکایت کن کہ ترا مستوجب انیمہ عقوبت کرد و اکنون استغفار کن کہ باقی عمر را  
 بگذر زنان در قید امان باشی قطعہ ہر سفلہ کہ حرص شہوت اند وخت و صد غم ز شر  
 زہر کنارہ و مانند تو اسے لگدہ حرصت و شدہ ہزن دل بیک نظارہ و آنگاہ شدی  
 اسیر شہوت و از عشق زن بدین قوارہ و صد صدمہ رسیدت از پی ہم و چون دانہ  
 سیمہ در شمارہ و آن طرز و دیدت پی زن و چون گرہ از قضا سے قارہ و اقرار در غم  
 پیش قاضی و نا کردہ ز عقل استشارہ و آنگاہ بکار زن نمودن و حمال طفل شیر خوارہ و  
 و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام و حمالی کو دوکان دوبارہ و واقفندن کو دوکان سکیڑ  
 در مقبرہ از برای چارہ و و انظرہ را بچو گفتند و آن جنگ پیادہ با سوارہ و و زبام  
 بچرہ او فنادن و مانند موون از منارہ و و آن روغن و تخم رائق و ویر بعل و و  
 شارہ و و آن بیضہ شکستہ پستہ و و آن گرمی روغن از شرارہ و و آن طرز سوارت  
 چو غولان و بر پشت سمند را ہوارہ و و آن لاشہ باز را گرفتن و و آنک چو پیش از قمار

آنگاه منتش بخیرین چون و چه شب در ستاره و وان بختن یوز تا سگانش خوش  
 گشتند پاره پاره آنگاه نیاز موده دادن و ترپاک بطفل گاهواره و وان خواب سحرگاه  
 بیگاه و وان کشتن شمع چون ستاره و ناگردن شاخ گاه و رافرق و از گوش جهان نورد  
 باره و وان سپ بجای گاه و کشتن و شور استناره و آواز و رشتن بجا و غیر  
 سب و چه کرایه و اجاره و این جلد ز حرص و شهوت گشت و ای وون حریص ایر خواره  
 حکایت و سفر عراق تو سنی داتم که با شمع سفیری رسیدی و دوست برواشتی  
 و غروشدن آغاز نهادی گروزی چنان رهید که نزدیک بود بر زمین زند و قی کشید  
 شدم که تیز از پشت آن و عنان از پشت من رهشند ز اند الوصف حیران شدم که  
 موجب آن رسیدن و برومیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقاربت آن حال  
 تیزی دیگر داد و بستنی دیگر کرد تا کار بجای رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز انگندی  
 مرا از مشاهد آنحال خنده بختم آینه روست و او نختی بر آشوفتم و تا زیاده چند بروی  
 کو فتم و گفتم خدایت مرگ و با و این تیز دادن چیست و این پر سیر کردن که ام قطعه  
 تا چند دی تیز و خود از تیز کنی رم و یا تیز مده یا دیگر از تیز میندیش و چون زاید خود بین  
 که بعد است خطا کار و با اگر ملول است مدام از عمل خویش و قطعه از من بگویند اهد  
 خود بین که تابکی و خود میکنی ریا و ملولی خود زیاده یا خود مدار پاک چو کردی خطا بعد و یا  
 چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا و حکایت با و پیمانی شنیدم همواره عشرت ساز کرد  
 و با هر صبحی در هر صبحی صبح آغاز نهادی و هر کجاست شمسوار عرصه ملاحتی یافتی پاک  
 شطرنج ملاحت با نختی و هر کجاست حسن پری رخی دیدی و او پیشه بد را نختی و هر گاه که با نختی  
 در کشیدی رفتار فریزی پیش رفتی و گفتمی رباعی بگذار که نامی خورم و مست شوم و چون مست  
 بهشتی پاست شوم و پاست شوم بکلی از دست شوم و از دست شوم نیست شوم هست شوم  
 چندی نگذشت که بآب دو ساله آبروی سی ساله بر باد و دانه و دانه و دانه و دانه  
 هر لسان قطعه داده داد آبروی او بر باد و وان بغفلت که هر چه بادا باد و هر که آباده  
 ساخت دیوانه و چه غم از طعن خویش و بیگانه و تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه

عنه غرضه



گفت در دوزخ اول توشه که از رحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از رحمت خلقم بی نیاد  
از تو گفتند اگر در قبول کیسه ازین دو فخر شوی که ام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و  
ترک توشه گویم زیرا که زهر مجامعتی چشیدن اولی تر است از رحمت جماعتی کشیدن ششوی در سراسر  
خوشنشین مردن بزجر به که سوزی تا کسان کردن بزجر به آنکه هر روزش رسد و زری از غیب عیب باشد  
گر شود راضی عیب گفت شخصی با علم مرتضی که کای ضمیرت آنکه از سر قضا که کسی نبند  
زهر سوره خلق که از کجای و زیش جوید راه خلق که در جابض گفت آن میرا بل که در زشت  
آید ز انطراف کاید ابل که حکایت وقتی از شیر از غریبت عراق کردم و بناچار قصه  
عراق و غصه فراق باد وستان در میان آوردم کی از دوستان با من بیش از  
همه یار غار و رفیق شفیق بود و بعد از اتفاق دواع و بدرود که در میان دوستان بخت  
معمود است پیش از دو گران در قیام نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که  
کند از دوستان دل که دل کند ز جان کاریست مشکل که این بگفت و چندان  
از ناست نالیده و پیشانی از تلفت بر خاک نالیده که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست  
ویرین اینهمه جزع بی حکمت و اینهمه فزع بے مصلحتی نیست گفت ازان نالم که بار سفر  
و کر بت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی و ای که هیچ عاقل نگفت  
سفر را بر راحت حضرت ترجیح ندید و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهاد لیکن درین شهر  
حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسجند و بیوجبه از ارباب کمال بخند  
البواب معاذت باز کنند و غیبت کردن آغاز ننند و بے سابقه مخصوصی ساز معانی  
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از وطن فریفته شغفین هست قطعه بسکه از  
ملول شدم چشم بستم زد وستان وطن که در شب تیره خانه به تاریک که چراغ حد و شود  
روشن حکایت وقتی خیال گفتم خیالم در شیر از زور آورد و غم جیل کردم با آنکه در  
همان اوقات دختری سجا که نکاح و آورده بودم و هفته پیش با آن ماه و هفته بستر بود  
از شوخی اختر ترک و خمر گفته او را در کنار گفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کن  
کردن و آخر بکنار آوردنست قطعه گیر و زهر کنار بین روزگار تنگ که تا یکسان بگیرم

۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



اندر کنار تنگ + بچند در و صباال تو خوش بود و خاطر من درین پس شود و ز مجرول بقیر از تنگ  
نقعی در من تخیر نگار نیست و از قوط تغییر بگریست و گفت همانا در شامل من صبی یا و حسن سلوک  
منت جمال ری است که هفته بنوز از عیش من زفته ترک من گفته رباعی هم محبت  
عیش تو بود نا گفته + هم گوهر وصل من بود نا گفته + من ماه و و هفته استم آخر بگذران  
بر ماه و و هفته بگذر و یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکس از آستان  
گرفت برخواست و باستین اشکش پاک کردم و گفته رباعی بر روز ستاره تاسک  
افشانی بس + در روز ستاره باله ارمید کس + دهرت زمراد خویش دارد و محروم +  
یادست جهان به بند یا پاسه بوس + قطعه آخرای نو بهار روحانی + چند برگ گل گلاب  
افشانی + نشیمنی که وصل جور تصور نشود بی ریاضت مقدور + وصل همچون تو تازه  
سروسی + کی دهد دست باد و دست نهی + وصل چون اندک است و خرج فزون + دل  
مروغیل گرد و غون + احوال چندان عوالت تنگ بسته بر شرم دم که دل چون سنگش  
ماند آگینه زرم شد و عرق شرم از جنبش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از آفتاب  
کیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دوست از سر خواسته بشویم و ترک تو  
نگویم قطعه سرچ برین زمانه گیر و تنگ + من ترا تنگ تر بگیرم + اگر بسر آیدم زمان بقای  
بالتایت بقا ز سر گیرم + گفته بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست  
که حکیمان گفته اند زندگه نفس است و نفس بجان و جان بجز عه آب و نقره نان  
کنون غایت فی الباب است که ترک طوق زرین گوئی و سخا حال سپین بکمال گفته اند  
ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است لکن چون جوع غالب آید چشمت خیر و شود  
خشت چیره و روزگار برین تیره آنگاه بقیاب بر خیزی و با من در آویزی که انجکایت  
آویزه ز نیست که در توینا ویزم و داستان عقد گوهر نه که از فقهش عقد گوهر از وید  
فروریزم و نقل حل نیست که از خلش رنج و حدیث خلخال نه که از اخلاش پای بر  
در و امن کشم و طبع دستوانه نیست که ازان دست بشویم و تمشای باره نه که از هم یاد را  
تو در تحمیلش هیچ نگویم اگر در کسب نقصان تقصیری یا در تحمیل حلی تعطیل رفت پذیرم

درین که  
کردن  
نه گفته  
سوی فرزند  
نه بیل  
سما میال  
نه توان  
سوی اول  
آنگاه پیش  
عده جبه  
زنجیر که  
کسوف و کسوف  
عده از وید  
آویزه نیست  
نقد نصیر  
عده نصیر  
سوی اول



پسرهای یتیم را بیک عمر و گهری به یتیم کار ساز است و اگر در پاس رحمت بسته گردد  
 در امیدشان تا خیر باز است و خلاصه سخن آنکه تمامست عمر اوقات خمس را صرف کلیات  
 امور مردم و جنس هر فصلی از قلم و حریر و تویزی و حصیر بر نوس که دست داد بدست  
 آورد و فی الشل هر عرض عامی و مردم خاصه خود و شمر دم خدمتگذاران جشی و مردمی  
 چند آنکه لازم بود از نواده آماده نمودم القصه چندان ابا طیل بر شمر که اجارش گلو  
 گرفته چندان فشرود که زائد بقابل سیر و قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذشت  
 مال و وز ترکت از خیل اجل گشت پایمال و الا کفن نبرد و همراه هیچ چیز و زمان خود  
 نیافت نصیبی بجز و بال و چند سیه برین برینا که اولاد بازارگان را بازار کاسه شد  
 فاسد تا بحدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سالی  
 هر کجا و امانی دیده و را و ریختند اشعار چون گدایان هر یک در گوشه و در هر خرمین بهر  
 خوشه و آبروی از بهر ناله ریخته و خون دل با خاک راه آمیخته و دهان سال وفات  
 پدرم بسر نرسیده بود که باز ماندگان او بر ملای بدری شد و هر تقدیری صاحب قدری  
 تا کار بجای رسید که تاجر زادگان و پیشان بندگان ایشان اشتیاق کردند قطعه  
 کار خود را بر دگر گزار و تا ترا مصاحبت بیا موز و لطف اوبی سبب سبب ساز و تلو و  
 با سبب سبب سوز و حکایت و بعد منفور که با و شاه ماضی انار اند برانه را پسر  
 شریار غازی ادا داد سلطان را پدر است در سال یکزار و دو لیست و چهل و شصت  
 هجری بالشکر عظیم غنیمت خراسان فرمودند خدمتش هر بقعه را بوقعه گرفته و هر حمله را  
 بجمه شکسته تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پیدا آمد امیران را  
 بندگش دند و امیران را بند نهادند و هر کجا سید قومی بود صید شد و هر کجا قائم خیل بود  
 شئی بجمه در طائفه سارق سارقی نماند که بجای دست سرش نبردند و در فرقه  
 سالور سالاری نه که بجرم سرورای بیایم وارش نکشیدند و همانا زیاده از و هزار بنده  
 و آزاد بکلم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضا را دران سال بجهت تعاقب مفتوح  
 عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر زیارت مشهد رضا علیه السلام

قادر بر هر حال  
 شکر کردن  
 در کاردن

عنه اختیاد  
 بر آینه کردن

عنه صفت  
 صلاح

عنه تقاضا  
 در چنانچه  
 عه غنای  
 بشتاب

واللہ ان شریعت سعادت یافتند و ہم از حد و ہندوستان و نواحی ترکستان بعزم  
 زیارت و تجارت ہر سالے جماعتے و ہر آئی کاروانے میر سیدنا کار بجائے رسید کہ  
 مرور در محلات ہیرا کرست ندا دی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادے و اتفاقاً  
 زمستان آن سال چنان سرد شد کہ آتش افروختہ در کانوں فشردی و کس اچنگ  
 بز و جان سلامت نہ روی و ہر بادی کہ بر درختان و زبیدی چون سوہان خدا و  
 خراشیدی و ہر نیسے کہ بر کوہ ساری گذشتے چون تیشہ فرما و تراشیدی قطعہ فراز  
 کوہ ہیرا ز برف ساہان سیاب و ہسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب و ز برف بیضہ کا فور  
 گشت کوہ گران و نیچ چوشیشہ بلور گشتہ بر کہ آب و ہوا چنان شدہ اکسیر گر کہ در وقت  
 ہسان شوشہ زر منقہ شدے سیاب و زبیکہ فرق جو انان شدی ز برف سفید و بجال  
 فرق نمی بود شیخ را از شباب و توانگران اسلام و ہر گوشہ آتش زرد و شستہ بر افروختند  
 و از حرص آتش بجای انگشت <sup>۱۱</sup> انگشت میسوختندی شدت برف و باران ہر تہہ رسید  
 کہ ہر کجا آسیابی بود از مدار افتاد و ہر کجا آسیابانے دمار از جانش برآمد و ہر کجا انبار غلہ  
 خواب شدہ و ہر کجا ہار گیری سیلاب بر د شیر و پستان گوسفندان خورشیدن گرفت و  
 آب و چشمہ جان مستمندان جو شیدن سکان شہر دکان صناعت بستند و دکان قناعت  
 کشودند فقط آنکہ کے ملک الموت از در و در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائے رسید  
 کہ ہر دینداری از پے دینار مٹی ترک دین گفتی و ہر صاحب خوانی از غصہ لب نانے  
 در میان خاک خوختی توانگران خراسان ہر تہہ ہراسان شدند کہ فانی عاجل را بقنا  
 اجل گردیدندی ہمہ در انتظار مرگ نما از فرط غم ترک رہا کردہ و تہرک عمر عزیز گشتہ رخ  
 ہمہ دل پر از خون ہمہ اشک ریز و شریف و وضع ہر کرا طفل ضعیفی بود ہزارش دل  
 نہا و ندی و ہزارش رہا و دندی اخوان بر ہر خوانے ہزار خون کردندے و اقارب  
 بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر و ختر از بیم جان بقصر جوے فروختی و شوی از  
 بطع خوشہ ارژن نظر و ختی قطعہ مانند گرہ کہ خور و بچکان خویش و خوردند و ایگان بچہ  
 شیر خوار عاشق ملت لب نانی فروختہ و ہفتا و سالہ لذت بوس و کنار را وادار

۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

اتفاق مراد دان سال نوشته حلال و نوشته مناسب حال میا بود که عیشم منابو و چنانکه  
از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بر سر  
میگذاشتم و هر کوفی میگذشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر گفت  
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم فقیش بر آشفست که ای سبحان الله از اینجا گفتی  
استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز چون چنان دیدم و مقابل شان شنیدیم  
مر از اند الوصف دل بسوخت هر دو را بنجانه بروم و سفره گشودم و گفتیم رفیقان این سفره  
متعلق بفقیر است اوقات جمع در اینجا بجمع کنید که حجه کشاده است و سفره آماده قطعه  
اکنون که در رزق کشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق بندی بهر حالت خود  
گریه کنی روز قیامت + بهر حال تنبیه است که امروز بخندی + حکایت سوداگری باری  
آه بگینه داشت بیماری بر حسب عادت چوبی بران طرف بار حالت نموده پرسید که در بار  
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی کا بگینه داری بار + راه  
خفت و مشکل درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آه بگینه درشت  
حکایت یکی از مشایخ بامروزی گفت روزی چگونه میگذاشت و گفت بسیار بدگفت شکر کن  
که اگر بدیم نمیکذاشت چه میکردی قطعه چند گونی که نگذاشت و فردا + اگر بدی راست چون  
گذاشت امروز + زانچه پیش آیدت بپول مشو + تا شوی بر مراد خود فیروز + حکایت  
جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی بن ابی حمزه  
که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با عتقاد جمعی مسلمان بود و قبول  
نامسلمان بر نمی بران بودند که در بین ایمان جلال سبیل دارد و در چمن ایقان کمال  
کیل و طائفه گفتند که آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاد بجالش مرادی جز خود پرستی  
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرین + یک فلک توحید در یک طلیهان + خلق او  
مستثنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فشان + پرده پوشتم بروی آفتابها +  
چون کشایم در شناسه اوسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تانمان ماند  
نهم ناکسان + بهر حال پیرایه پاری بود و میرایه پارسا و فکر جانے در او را که پایتخت

منابو و چنانکه  
از هر جهت  
خاطری آسوده  
داشتم و روز  
گار با سودگی  
میگذاشتم و  
هر کوفی  
میگذشتم  
روزی یکی  
از اسیران  
اسلام را  
دیدم با  
اسیری دیگر  
گفت ای  
برادر کاش  
سیر بودیم  
و اسیر بودیم  
فقیش بر  
آشفست که  
ای سبحان  
الله از  
اینجا گفتی  
استغفار کن  
که لذت  
سیری بذلت  
اسیری نیز  
چون چنان  
دیدم و  
مقابل شان  
شنیدیم  
مر از اند  
الوصف دل  
بسوخت هر  
دو را بنجانه  
بروم و سفره  
گشودم و  
گفتیم  
رفیقان این  
سفره  
متعلق  
بفقیر است  
اوقات  
جمع در  
اینجا  
بجمع  
کنید که  
حجه  
کشاده  
است و  
سفره  
آماده  
قطعه  
اکنون  
که در  
رزق  
کشوده  
است  
خداوند  
+ انصاف  
نباشد  
که تو  
بر خلق  
بندی  
بهر  
حالت  
خود  
گریه  
کنی  
روز  
قیامت  
+ بهر  
حال  
تنبیه  
است  
که  
امروز  
بخندی  
+ حکایت  
سوداگری  
باری  
آه  
بگینه  
داشت  
بیماری  
بر  
حسب  
عادت  
چوبی  
بر  
ان  
طرف  
بار  
حالت  
نموده  
پرسید  
که  
در  
بار  
چه  
داری  
گفت  
اگر  
چوبی  
بر  
طرف  
دیگر  
زنی  
هیچ  
قطعه  
ای  
کسی  
کا  
بگینه  
داری  
بار  
+ راه  
خفت  
و  
مشکل  
درشت  
+ راستی  
را  
خلاف  
عقل  
بود  
+ سنگ  
درشت  
و  
آه  
بگینه  
درشت  
حکایت  
یکی  
از  
مشایخ  
بامروزی  
گفت  
روزی  
چگونه  
میگذاشت  
و  
گفت  
بسیار  
بدگفت  
شکر  
کن  
که  
اگر  
بدیم  
نمیکذاشت  
چه  
میکردی  
قطعه  
چند  
گونی  
که  
نگذاشت  
و  
فردا  
+ اگر  
بدی  
راست  
چون  
گذاشت  
امروز  
+ زانچه  
پیش  
آیدت  
بپول  
مشو  
+ تا  
شوی  
بر  
مراد  
خود  
فیروز  
+ حکایت  
جناب  
شمس  
الموحیدین  
میرزا  
ابوالقاسم  
شیرازی  
رحمه  
الله  
علیه  
و  
علی  
بن  
ابی  
حمزه  
که  
سر  
حلقه  
خاموشان  
بود  
و  
مقصد  
خرقه  
پوشان  
با  
عتقاد  
جمعی  
مسلمان  
بود  
و  
قبول  
نامسلمان  
بر  
نمی  
بران  
بودند  
که  
در  
بین  
ایمان  
جلال  
سبیل  
دارد  
و  
در  
چمن  
ایقان  
کمال  
کیل  
و  
طائفه  
گفتند  
که  
آئینه  
وجودش  
رنگ  
هستی  
ندارد  
و  
شاد  
بجالش  
مرادی  
جز  
خود  
پرستی  
قطعه  
یک  
جهان  
تسلیم  
در  
یک  
پیرین  
+ یک  
فلک  
توحید  
در  
یک  
طلیهان  
+ خلق  
او  
مستثنی  
از  
اوصاف  
خلق  
+ خنجر  
خورشید  
کی  
خواهد  
فشان  
+ پرده  
پوشتم  
بروی  
آفتابها  
+ چون  
کشایم  
در  
شناسه  
اوسان  
+ پرده  
بروی  
بندم  
از  
اوصاف  
خویش  
+ تانمان  
ماند  
نهم  
ناکسان  
+ بهر  
حال  
پیرایه  
پاری  
بود  
و  
میرایه  
پارسا  
و  
فکر  
جانے  
در  
او  
را  
که  
پایتخت



از شمشیر خویش و دست و پایی یکدگر سازید ریش و زانکه پا کان آئینه ذات حق و  
منظر اسرار مطلقند و ساده اند آئینه دار از عیب یک و بد و ایشان بد و ناپا  
نیک نیک و زشت را گوری خود را خوب کن و در نه با آئینه ات چو بد سخن و زشت  
اگر آئینه را دور افکند و زشتی خود در نهان ظاهر کند و لاجرم هر کویا کان جنگ کرد  
روزگار خویش بر خود تنگ کرد و هیچ عوج بن عشق کا و را کلیم گفت عوجا بدین کش  
پا از کلیم و در نه از یزدان قضا آید ترا و با چنان بالا بلا آید ترا گفت دیوش بین  
به بین با کاسه خویش و دین درازی خود و پنهان خویش و شکل موسی بدین و آن  
بالای پست و کوبدان پسته ندارد و بر تو و شست و روز کوستان بکن یک تخت سنگ  
بر سر موسی در افکن بید رنگ و رویار از کوه نیک پاره کوه و بر سر موسی در افکن  
با کوه و زو و رویان از بی تعیل را و قتل موسی دین اسرار سل را و عوج از کسار سنگ  
بر گرفت و قوم موسی مانده از وی و شکفت و خواست تا بر قوم موسی افکند و مغر  
شان را پراگنده کند و سنگ را بالای سر برده و دیر و تا که از بالا در اندازد و بریزد  
گفت موسی کردگار را چاره کن و ای دو عالم کرده از یک امر کن و غیرت حق با نماند و  
کا هسته باش و تا نگردد و رحمت سر بسته فاش و لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ  
کرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ و آن غمی چون بر بنه گشاخ شد و کوه خارا و در  
زمان سوراخ شد و ماند به ترک فرمان گردش و سنگ همچون طوق سگ در گردش  
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید بستم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز  
و نعم ما قال الفرزوق شعر بنیضه جیاء و یغنی من مهابه و فلا یتیکم الا حین تبسم و نظم  
مگر بنده در آئی و گرنه بهیبت تو و زبان عارف و عامی به بند و از گفتار من از کلام تو  
گویم سخن چنان که قر و ز آفتاب فلک عاریت کند انوار و پس از زمانی فرمود باعث  
این از دحام کبیت و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت  
به بیانست فرمود مقصود و دانه ولی موجب مقصود دانه چه بگزیند براه شرع زرفته ام و هیچ  
سنگ را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادق تری

دست و پایی  
غالب بودن  
عنه و نیکو  
و قتل استغنی  
کودن  
سنگین  
بگذار جیت  
و قتل

عاجب بی نیکی

و قتل





برخیزد و آبروی کسان ز آتش از دهر زمان بر زمین فرویزد و لاچرم عاقل آن بود بجا  
 که بجهد از خیرین بگریزد و حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای الهی  
 چراغی فرا پیش درید تا این کوری چاره بسلاست روویکی گفتش اگر کوری چراغ را چینی  
 گفت میخوام تا آنکه چراغ آورد و دستم گیر و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع بدی نیست  
 چون شود باومی از باب سلوک و مفتی ماکه خور و مال یتیم و حیث باشد که دهدند ملوک  
 حکایت امیری گفت غلامی داشتیم شبی بیزید و جامه خواب تر کرد و دوش فراکار  
 دیگر کرد و قطعه نفس شریک بزرگ خدا بخیره را از کار بد جو منع نمائی تر کند و نفس  
 چیست شراری که هر کجا کافتا و سوزا و بدگر جا اثر کند و حکایت طایفه افغان  
 و قبیله کاشان را غارت کردند خوانا بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسسه عریان شده  
 و چشمه گریان تضاراکا شایان افغانی را در کاشانه کشتند یک از اهل آندیا بر پیش  
 میانید و جبهه بر خاک میاید یکی گفتش ای برادر سیرت علامتدان آنست که بروقت  
 مانده بر دشمن نه این ازان طایفه است که هیچ زنده برتن هیچ زنده نگذاشتند و  
 و هر کجا مانده و خوانی را دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین و بیزید  
 از شیر جان شکار و حیل و سخن حریف تر از مرگ ناگمان و در خم خامشان که ازان  
 پیل و هر اس و ورنوک تیغ شان که ازان شیر و فغان و از بسکه خسته بسته گردنبار  
 شد زمین و از بسکه کشته پشته بر نهام شد زمان و قطعه نه توشی ماند اندر تن نه توشی  
 ماند اندر تن نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر و بیخا انچنان بردند خوان می پستان  
 که نه می ماند و نه میان ساقی ماند و نه ساغر و گفت ای رفیق حق باتست لیکن چون من  
 دشمن را بدین حال بینم دوست دارم و قطعه نفس آماره تو دشمن تست و چون شود  
 کشته دوست گردد دوست و تن تو پوست هست و جان تو مغز و مغز تو ارگرد  
 بشکن پوست و حکایت ابوذر غفاری را چشم بدر آمد تا دوجرع خدا بنیش و خفه  
 مر جان شد و دو جرع حق نگرش و دلاله نعمان قطعه چشم چون شاه باز بسته و تا  
 نه بنید مگر شامل شاه و دیده را که محل از انست و غالباً زین سخن بود آگاه و یک

نیز از آن کسان بود

نیز از آن کسان بود

عزیز و آبروی کسان  
 از خیرین بگریزد  
 در پیش درید تا این  
 کوری چاره بسلاست  
 روویکی گفتش  
 اگر کوری چراغ را  
 چینی گفت میخوام  
 تا آنکه چراغ آورد  
 و دستم گیر و خود  
 نیفتد قطعه آنکه  
 را شمع بدی نیست  
 چون شود باومی  
 از باب سلوک و مفتی  
 ماکه خور و مال یتیم  
 و حیث باشد که دهدند  
 ملوک حکایت امیری  
 گفت غلامی داشتیم  
 شبی بیزید و جامه  
 خواب تر کرد و دوش  
 فراکار دیگر کرد و  
 قطعه نفس شریک  
 بزرگ خدا بخیره را  
 از کار بد جو منع  
 نمائی تر کند و نفس  
 چیست شراری که  
 هر کجا کافتا و سوزا  
 و بدگر جا اثر کند  
 و حکایت طایفه افغان  
 و قبیله کاشان را  
 غارت کردند کردند  
 خوانا بردند و خونها  
 خوردند تا هر کجا  
 جسسه عریان شده  
 و چشمه گریان  
 تضاراکا شایان  
 افغانی را در کاشانه  
 کشتند یک از اهل  
 آندیا بر پیش میانید  
 و جبهه بر خاک  
 میاید یکی گفتش  
 ای برادر سیرت  
 علامتدان آنست  
 که بروقت مانده  
 بر دشمن نه این  
 ازان طایفه است  
 که هیچ زنده برتن  
 هیچ زنده نگذاشتند  
 و هر کجا مانده  
 و خوانی را دیدند  
 نان را خوردند و  
 خوان را بردند  
 قطعه قومی بکین  
 و بیزید از شیر  
 جان شکار و حیل  
 و سخن حریف تر  
 از مرگ ناگمان  
 و در خم خامشان  
 که ازان پیل و هر  
 اس و ورنوک تیغ  
 شان که ازان شیر  
 و فغان و از بسکه  
 خسته بسته گردنبار  
 شد زمین و از  
 بسکه کشته پشته  
 بر نهام شد زمان  
 و قطعه نه توشی  
 ماند اندر تن نه  
 توشی ماند اندر  
 تن نه آبی ماند  
 بر عارض نه تابی  
 ماند در پیکر و  
 بیخا انچنان  
 بردند خوان می  
 پستان که نه می  
 ماند و نه میان  
 ساقی ماند و نه  
 ساغر و گفت ای  
 رفیق حق باتست  
 لیکن چون من  
 دشمن را بدین  
 حال بینم دوست  
 دارم و قطعه  
 نفس آماره تو  
 دشمن تست و  
 چون شود کشته  
 دوست گردد  
 دوست و تن تو  
 پوست هست و  
 جان تو مغز و  
 مغز تو ارگرد  
 بشکن پوست و  
 حکایت ابوذر  
 غفاری را چشم  
 بدر آمد تا  
 دوجرع خدا  
 بنیش و خفه  
 مر جان شد  
 و دو جرع حق  
 نگرش و دلاله  
 نعمان قطعه  
 چشم چون  
 شاه باز  
 بسته و تا نه  
 بنید مگر  
 شامل شاه و  
 دیده را که  
 محل از انست  
 و غالباً زین  
 سخن بود آگاه  
 و یک



از هر کس را بگویم آورنده و محنت عاقل را بهار ج برودن روز دیگر بدربالینش رفت کرای  
 کبر سلطانی را چگونگی دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی  
 سلطانی است ای خوشحال کافر جری و بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه تهریت  
 عشق نه غربی و حکایت دیوانه جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک میر خیت و بیگفت  
 خدا یا عالمان ترا بدانم جویند و جا بلان نهادانی قطعه اسے چون خرد و روح  
 نه پنهان و نه پیدا و اندر طلبت روح و خرد و اله و شیدا و نادانی نادان را در فکر  
 و ایت و ترجیح و در عقل بدانانی و انا و کان یک چو بدانند که ندانند شده خاموش و  
 وین یک چو ندانند که ندانند شده گویا حکایت شخصی صاحب دلی را و شناسم و او نیست  
 و شکر بیگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را و شناسم نام ندادم قطعه  
 ظلم ظالم و خیره است نکو که در آخر نصیب مظلوم است و ظالم خیره عاقبت چو خجیل و  
 خوشی تن زان و خیره محروم است و حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت  
 مستی امیر را و شناسم داد امیر بر زدنش فرستاد چون بهوش آمد بخواستش فرمان داد  
 غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری  
 بد کن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و بانعامی وافر و خلقی فاجر خرسند کرد قطعه  
 مست عشق ار کند هزار خطا و چشم پوشد خدای غفار شایسته شرم دار از خدا که بشناسی  
 کمتر از عمرو لیث صفارش و حکایت مروی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر  
 معروف مشغول شناور می و ریافت انجمنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و چوهرش  
 بے عرض قطعه منافق انجمنان و اندر تبسین و که افعال بدش با خلق نمیکوست  
 نمیداند که چشم اهل معنی و صفای مغررامی بیند از پوست و تار و می بازن بیگانه  
 در یک خانه و بد و باوی اعتراض کرد که تسکے زن حلال طیب خویش گذاری و با  
 الفت گیری مردی که کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه ای که عشق  
 و عقل می لانی و هست نمی و دروغ و نمی راست و عقل داری و لے نداری عشق و  
 جان وجودت اسیر خوف و رجاست و عشق را با امید و بیم چه کار و امید اهل

معه  
 بگویم باز دهم  
 کون در بند ۱۲  
 عه پاک پناه  
 کون در بند  
 است که ترجیح  
 تفصیل نماند  
 عه لا و شناس  
 و حاصل شدن

و

عشق خطاست حکایت چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتیم برایشان لی  
 گذشتیم که ترک خویش گفته بود و گنج توجیه و رزانه دل نهفته از ساغر نظرش سراب  
 محبت نوش کرد و موی شیری تر از شند در گوش قطعه یک نصیحت گویت ایدل  
 مگر روز و شب آویزه گوشت نشود + عشق را شرط فراموشی است این + کان فراموش  
 فراموش شود قطعه ایدل از عشق یار بطلب + نیستی جو + ترک هستی کن + هست  
 از شراب عشق است + ترک هستی و ترک هستی کن + القصد روزی بنحو دانه ترک آید  
 کردم و گفتم بلوک ارباب سلوک را چه حالتست که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند  
 و در محضر سکان پیدار سلامت خفته اند قطعه آفتاب و یکجهان ظلمات + بادشاهی  
 و یک جهان دشمن + که پیرو که گویند که را + کام گرگان همه شود ماست + گفت  
 ای فرزند جواب این سخن حالست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایت است که هر  
 محالی در آخر حال شود قطعه زعمد میده تا پایان پیری + تراهر آئی اے فرزند حالست  
 ترا حال دوم در حال اول + چونیکو بنکری مشکل محالست + سخن سربسته گویم تا بدانی +  
 بخار خویش هر نقطه کمالست + حکایت زاهدی نماز میکرد و باد آید که در شرع سببه  
 وارد است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنج نشسته بود و لب از تکلم بسته یک گفتش  
 تو نیز بر خیز و دو گانه چته خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد آمد و نماز  
 بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد و من چنان بنجو دم که بهشت را فراموش  
 کرده ام قطعه بسا اید که از سالیوس چون کوس + بود گو یا و در معنی ست خاموش +  
 نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش + همه که و بیان را که کند گوش + و همانا شنیده  
 که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید و قرآن عزیز فرماید و لایط و الذین یدعون ربهم بالغیا  
 والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیء فتنظروهم فیکون  
 من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارف را + مزن طعنه که خاموش است از ذکر +  
 چنان از پای تا سر غرق یار است + که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر + رباعی تا چند حبیب  
 فکر پیوده کنی + جان از خیال فکر فرسوده کنی + از قصه عشق دم زنی میترسم + کار باب پایا

بجز این  
 در محضر سکان  
 پیدار سلامت  
 خفته اند  
 قطعه آفتاب  
 و یکجهان  
 ظلمات  
 بادشاهی  
 و یکجهان  
 دشمن  
 که پیرو  
 که گویند  
 که را  
 کام گرگان  
 همه شود  
 ماست  
 گفت  
 ای فرزند  
 جواب این  
 سخن  
 حالست  
 نه مقالی  
 و اکنون  
 این  
 اشارت  
 کفایت  
 است  
 که هر  
 محالی  
 در آخر  
 حال  
 شود  
 قطعه  
 زعمد  
 میده  
 تا  
 پایان  
 پیری  
 تراهر  
 آئی  
 اے  
 فرزند  
 حالست  
 ترا  
 حال  
 دوم  
 در  
 حال  
 اول  
 چون  
 نیکو  
 بنکری  
 مشکل  
 محالست  
 سخن  
 سربسته  
 گویم  
 تا  
 بدانی  
 بخار  
 خویش  
 هر  
 نقطه  
 کمالست  
 حکایت  
 زاهدی  
 نماز  
 میکرد  
 و  
 باد  
 آید  
 که  
 در  
 شرع  
 سببه  
 وارد  
 است  
 اظهار  
 عجز  
 و  
 نیاز  
 صاحب  
 دلی  
 در  
 کنج  
 نشسته  
 بود  
 و  
 لب  
 از  
 تکلم  
 بسته  
 یک  
 گفتش  
 تو  
 نیز  
 بر  
 خیز  
 و  
 دو  
 گانه  
 چته  
 خالق  
 یگانه  
 بگذار  
 گفت  
 ای  
 عزیز  
 خالق  
 یگانه  
 دو  
 گانه  
 نخواهد  
 آمد  
 و  
 نماز  
 بجهت  
 خود  
 کند  
 که  
 خداوند  
 عزوجل  
 بهشتش  
 بخشد  
 و  
 من  
 چنان  
 بنجو  
 دم  
 که  
 بهشت  
 را  
 فراموش  
 کرده  
 ام  
 قطعه  
 بسا  
 اید  
 که  
 از  
 سالیوس  
 چون  
 کوس  
 بود  
 گو  
 یا  
 و  
 در  
 معنی  
 ست  
 خاموش  
 نه  
 چون  
 صوفی  
 که  
 خاموش  
 است  
 و  
 ذکرش  
 همه  
 که  
 و  
 بیان  
 را  
 که  
 کند  
 گوش  
 و  
 همانا  
 شنیده  
 که  
 حق  
 سبحانه  
 و  
 تعالی  
 خطاب  
 بسید  
 و  
 قرآن  
 عزیز  
 فرماید  
 و  
 لایط  
 و  
 الذین  
 یدعون  
 ربهم  
 بالغیا  
 والعشی  
 یریدون  
 وجهه  
 ما  
 علیک  
 من  
 حسابهم  
 و  
 ما  
 من  
 حسابک  
 علیهم  
 من  
 شیء  
 فتنظروهم  
 فیکون  
 من  
 الظالمین  
 قطعه  
 اگر  
 خاموش  
 بینی  
 عارف  
 را  
 مزن  
 طعنه  
 که  
 خاموش  
 است  
 از  
 ذکر  
 چنان  
 از  
 پای  
 تا  
 سر  
 غرق  
 یار  
 است  
 که  
 هم  
 ذکرش  
 ز  
 خاطر  
 رفته  
 هم  
 فکر  
 رباعی  
 تا  
 چند  
 حبیب  
 فکر  
 پیوده  
 کنی  
 جان  
 از  
 خیال  
 فکر  
 فرسوده  
 کنی  
 از  
 قصه  
 عشق  
 دم  
 زنی  
 میترسم  
 کار  
 باب  
 پایا

غضب آلوده کنی حکایت یکی از مسایگان ما را علت و سواس بجاییت بود و نیم شب  
 ازان مرض بخدا نالید و مکر میگفت خدا یا علت و سواس را از من بردار سر برداشتم و گفتم  
 ای رفیق خاموش که این و سواس است ازان و سواس بدتر است چه آن تنها ترا در آزار  
 دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد و قطعه ذکر و سواس زبانت فکر و سواس دست  
 وین دو چون فرق نظر حاصل شود بیاصل است ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم  
 حق شناس تا عیان بیند که خرق هر چه بیند باطل است حکایت یکی از دوستان  
 که سفینه کمال بود و دقیقه لجال شنوای خساره اوز بشروانی و مرآت طور بشر جا  
 فرخنده رخسار معارف و لیکن نه بعبادت مه آفل و حجه تنگ که وقتی این دوست  
 در وصفش گفته بودم قدم رنج داشت قطعه بصیرت آن نتوان کرد و شکم دایره زانکت  
 زبس که تنگ کرد و ز هیچ سو بر نگار و در او دو مورچه با هم اگر شوند و دو چار و زنده قرص  
 و بر یکدگر شوند سوار پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت  
 بچشم آنکه در حق تو اعتقاد می بیه عیب دارم و اعطاء و پیریب مرا ذکر می پاموز گفتم ای عزیز  
 هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود نمقتن است نه مکر سبحان الله گفتن چه حق سبحان  
 و تعالی از هر منزله اسکانی منزله تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی  
 میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه  
 مگر خدا اے منزله بودی اے فرزند که این زمان تو منزله کنی به تسبیح و کنایت  
 سخنانی اهل شرع تمام که هست شیوه ارباب فقر تصحیش و قطعه اے در گیاره رانچ  
 گفتندی و مغز فته است بمانده باقی پوست ای که از پامی تاب سر کوشی و کس نه بیند  
 بکوش صورت دوست و گوش سر بند چشم شکر کوشا و تاب بهینه که پیش و کم همه او است  
 حکایت اسکندر بانی گفتم که فلان دختر مراد دوست دارد و در این باب چه مصلحت  
 دانی گفت آنکه قبلش زنسانی گفت بچشم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان را  
 بچرم دوسته بایکشت و دشمنان را بچرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب است  
 ای رفیق راه و بگذر هر دو بگذر ازین مانی و منی و شمشیر عشق برکش و از خوشتر

سلام  
 زینهار از حق  
 عذر دینا  
 راجع کن  
 عذر مکرر  
 عذر و کار  
 آنی که بران  
 دانه گفته  
 شایسته  
 چنانچه  
 عذر کنایه  
 راجع به  
 توضیح  
 است به  
 کونست  
 و زمان  
 و غیره

ساده

یا

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانامای مدین آتش در گرفت  
 سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود  
 سبکساران چنین سفر کنند قطعه نشینند طبیعت اگر سبک ساری + فراز کنگره عرش باشد  
 پرواز + و گرز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیره نباشد ترا جمال جواز +  
 حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از  
 عرض منظمه بخویش شکی بگویم آنگاه منظمه بعرض رسانم خلیفه دستور می داد و گفت  
 ای خلیفه خداوند عظیم طبقات خلق را تعالی و ستی عظم نهاده چه بکم طبیعت هر کوکی  
 که بدینا و آید نخست بیا در خویش گراید شیرش از پستان او ست و خوانش در دامن  
 او و از فرعی در امان تا آنگاه لبان از لبش بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغر از پوست  
 داند و دشمن از دوست آن وقت باید در آید و چون وقتی در محبت ما در منقضی  
 بیند و را و گریز و تارفته رفته ملکات و او را کش و ببرد و بپذیرد و از مقام خدا عت و غلام  
 که لازم طبیعت صبیانست بر تیره رشد و تیان رسد و تفاوت طبقات بکم عقل و  
 تجریت بداند پس آنوقت از قدر و فرع پدید بشنود گریز و از شمنه بقاضی و از قاضی بوزیر  
 و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بیند بیزدان استعانت  
 جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من منظمه بخویش  
 بختی بجا نه برده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم کن چندان + که مظلوم کار  
 گرو و تنگ + زبان حذر کن که آرد و روزی + دامن عدل کرو کار چنگ + آورده اند  
 منصور تماشاست همت مقصود داشت که منظمه وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که منظمه  
 گفت ای خلیفه روزگار است که این نیک عامل تو فلان ضعیفه مرابیه آنگاه بعد  
 مشک بعد از شبنم تنگ شده منصور بر ضعیفه او مثال داده و این نیک را  
 کرد تا بساطم در نور و دامن بعد گرو و شتم نکرده قطعه ظالم ازین ظلم کردن  
 پیش از آن کت مرگ بر بند و نفس + گروم بر خوشتن داری روا + هم روا  
 کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی و او خواه + از تو در سلطان گریز و پناه

طالع کبیری  
 سید حسن  
 منتهی  
 فرزند کور  
 در سجده  
 شرف از حد  
 زینت از حد  
 طاعت از حد  
 طاعت از حد  
 استعانت خود  
 دهان از حد  
 از حد انتظار  
 بر دامن از حد  
 ضعیف از حد  
 دلکشا

اعظم بظلم و ستم پسند انقدر کش نباشد جز خدا فریاد و سر + حکایت و توفیق در بلده شیراز  
 هند و سکه بیمار شد و پرستاری نبود که تیارش و از و ناچار روزی دست در دامن مسلمانی  
 زد که ای مرد خدا پرست گرفت که بیدین و کافر من نه آخر غریب و مسافر مگرد و بیار اسلام  
 رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه اندام قساوت غریب نوازی عموماً  
 از دیر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم آن بزبان نیست در رسم این میان و اگر اسلام  
 را شتر طموت و داند آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن تقلید است  
 نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شرقتی از غربی داند و مومن را از کافر حربه غیب  
 از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد بود و فضل و در سخا مشهور  
 روزی از وی بعد ترستانی + خواست یک شیشه باوه انگور + قاضی از رسول شیشه چیا  
 از آن + که بپول از حدیث نفعی تصور + خشکین گفت کاین سوال چه بود + ای ز آیین  
 نیکخته دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بگرم داشت بایدم معذور + جرم نیست  
 جرم آنانست + که سراپا جهالت و غرور + سفله چون ترا سخته خوانند + بی سبب چون  
 سیاه را کافور + گفت قاضی دو علت است ترا + هر دو در شرع مصطفی مظهر + جو  
 کردن بکار آنکه می + زن بر بدعت و ادن آنکه حور + گفت ترسا سندی که نام ترا  
 منتعصب نهند یا که غیور + کاخچه داره تعصب است نه جو + و اعظم  
 ربکم لغفور + جو و آنکه نام کبر و پیو + جو و آنکه عذر ناقص و  
 ستور + جو و ترجیح کافر و مومن + جو و اندیشه خبیث و بطور + راستی جو و وصف نشود  
 است + که بزنیک و بد نشانند نور + نی نه او گاه نیست است بخیل + ند به نور جز بوقت  
 حضور + جو و رحمت منزلی یزدانست + که عنایات اوست نامحسوس + رزق بخشید بهر  
 در عالم + دیو و دانس و جان و وحش و بطور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم  
 و ز نار برافکنم آتش را پرستم و آفتاب را ناسرا فرستم گا و گو ساله را خون بریزم  
 و در آب گناش بمیزم قطعه بت و ز نار او هم دشنام + مسلمانیم به آید نام + بدن  
 جان و دل سید کفر + یک نفس شادی سه عید کفر + ز آفتاب خروشا جویم + حرم که

عنه فخر  
عنه بانی  
عنه استوار  
عنه شکر  
عنه شکر  
عنه شکر

بنیاد گویم و دیگر گزینم از کفر طبیعت خلاص + روی من و کعبه خاصان خاص + خلق من و  
حلقه فزاکشان + دست من و دامن ادراکشان + آورده اند که مسلمان را دل  
بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوجده خویش وفا کرد اندک  
اندک اسلامش زیاده و بایمان کامل منتی شده اغراض نفسانی که بهرات ازامض  
جسمانی مایل ترست بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترک کیش تبرک خوشتر  
مایل آمد شنوی چونکه بروی آفتاب عشق تافت + رست از هر در و در و عشق یافت  
یافت دردی کش زور ناست عار + آری از درمان گریز و در دیار + دردش ارچون شمع  
میگردد بدن + یک نور افزای جان خواهد بدین + دردش اول شادی است آخر ملک  
بدر میزاید هم آخر از بهلال + دردش از بهلو بجا بدهر زمان + هم بدو فریب شود بهلوی  
بان + یک باید بهلو اسلمه و کار + تابان بهلو نهد بر در دیار + شنیدم روزی  
با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استنزا کشاد که آفتابا عمری عبادت  
کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستم نغمه بودی آفتابا  
هنوز آنان که سپاست فرستند و ناشناست پرستند شستی سوران ذلیل اند و طائف  
کوران لیل همانا بخیر اند که تو نیز چون کل عباده معلولی و در غل غنا معلولی شنوی خود  
خورشید سرگردان چو گوئی + غلیل و مستمند و زرد روی + تو خود پروانه شمع چه خواه  
تو خود آشفته جمعت چه دانه + قطعه سحر بازت کلاه عجب و غرور + دیده شنه شناس  
پوشیده + کله از پیش چشم خود بردار تا کشائی بروی شه دیده آفتابا روزگار بیاوه غور  
ست کردی و سرایه عمر عزیزم از دست بدر بروی و عمری بهرستش استنظار چشم و  
عمری دیگر باید از نیعی استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خداست نه جز یکی جرم خود نامحور  
همه رنگی و ساده خواندت + رنگه ای واده خواندت + بخطا چون ترا خدا خواندم  
سایه از خدا جدا ماندم + تا بنیر از تو ام خداست بود + گر هم را که کشای نبود + جز تو  
دانه کنون خدائی هست + گر هم را که کشائی هست + حضرتش بادشاه ملک و ملک +  
قدرتش ناخدای فلک و فلک + صد هزاران جان نادیده + که مشاهد نمیداد دیده +



آفریده است و مانند ایم آگاه + وعده لا اله الا الله + آفتابا گام صاعدی و گام  
 آفل گامی عالی و گامی سافل گامی شارق و گامی غارب و گامی درشارق  
 و گامی در مغرب آخر و اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت  
 حرف آشنا چه شنیدی آفتاب از نیمه سیر سیر نیامدی و ازین همه جنبش و گریز  
 شهنوی الایا آفتاب عالم افروز و بختی بینشین میساز و میبوند چه گروی روز و شب  
 گرداناکن + چه قطب چرخ گشته باش ساکن + چه باید رفت هر روزی بکوی + چه  
 باید دید هر ساعت بروی + اگر کویت باید کوسه دلبر + و اگر ویت باید روی دلبر  
 بنام از پی تحصیل کامی + هر کوی زدن هر روز گامی + تبرک گام کوتا کام یابی +  
 قلم بر نام کش تا نام یابی + بدست آور یکی کو صد هزار است + خطا گنم که بیرون از شمار  
 است + بیاباغ از هزاران کوی بگذر + بیک بحر از هزاران جوی بگذر + چو یک گنج گهر  
 در چنگ آید + ز صد خوار از زن ننگ آید + سیکه درازد و صد خمره خوشتر + سیکه  
 از هزاران زهر خوشتر + آفتابا اگر گنجینه مراد و رخ خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردید  
 و اگر دینه در سیر جستی چرا اینهمه مسافت پر محافت در نور دیدی قطعه آفتابا ز رشک  
 خاک ترا + سز و ارجیب غصه پاک شود + کوست مجرای لطف و قهر خدا + که گهی زنده  
 که بپاک شود + گاه بخت شود گهی دوزخ + گاه گلزار و گاه مغاک شود + راست مانند  
 لوح روین است + که گهی تیره گاه پاک شود + سرخ رومی است که زلال و گل + چون  
 شماعی که شرمناک شود + که زرد و سیاه و شعله برق + تیره و تفتنه + بچو ساک شود +  
 لاجرم هر چه در جهان بینی + خیز و از خاک و باز خاک شود + آفتابا آفتاب از لذت بقا  
 غافل لائق بار امانت نه دانا غاصب از لذت فنا بار بے قابل ستر میثانت نه آفتابا  
 در وادی سلوک که مسرت ناومی ملوک است تا میل به نهی و لیل و تا طیب به بخور  
 علیه آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهر است بخشت آفتابا تا ترک  
 عادت کنی و رک سعادت کنی یعنی تا بر و بر و سلامت پوشی همان محرومی که بودی  
 و تا در محرومی و ملامت نوشی همان محموری که میبودی آفتابا جگر عذمت خور است

شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتا با تا گزیت غریب کن فی الدنیا غریبا کنش و عالم  
 بی نشانی نشانست ندیند و تا شربت البلاء المولا پیش آیت قربت نشانست بیاید  
 آفتا با تا ضیف شست و میخی در خور توصیف نیستی و تا حریف در تیغ و خسته نه لائق تعریف  
 نیست آفتا با تا جام عشا نوشی جامه غم پیوشی آفتا با تا نیک و دایوان و دویوان را  
 حیران کردی دیده حباب و خشی و خرمن بنیش خفاش سوختی و گیر چه کرامات نمودی  
 آفتا با تا ترک اعجاز و خیرت گمونی و راه عجز و حیرت پیونی بکارگاه و طریقت کاری  
 نداری و بارگاه حقیقت باری نه شنوے آفتا با عشق باید ولی فروز

تا بهرم جان شب بینی نه روز  
آفتابا آفتابی را بخت  
آفتابا بگذر از این استغفار  
تا شوی در کج هستی پرده دار  
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب  
آفتابا بنیت همچون خیال  
چون خیالی پرده چشم عیان  
زان سبب که اشکاری که نهان  
نام را با نیستی بودی وصال  
ای درینا کاش بودی محرمی  
نی خواهم محرم جز غمی شوق  
تا نه بنید دیده ام جزو غمی شوق  
عشق و عالم شادی و غم بهر  
هر دو عالم چیست در باذات عشق  
کس نداند راز بی پایان عشق  
عشق داند چیست در بیان عشق  
هر یکی را صورت خاصی در آن  
عشق در یاد است و باقی ظرفها  
طرف را هم طری از بحر عین  
طرفدار هر یک طرفه عشق  
چشم را هم صورت انسان قرار  
باز فانی جمع از انوار شمع  
عشق نه بیرون عالم نه درون  
نی زبان زمین را ز اگر نه قلم  
سیل چون گرد درون از کوه

[illegible]

خیر سازد دانش و فرنگ را به چشم زانیده رود است این بیان و زایش این چشم  
هم زین چشمه ان آورده اند که آن نوسل بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بهوش شد  
وقتی بآلینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالمش بر خاک و قلبش در عالم  
پاک آرمیده شنوی ای هندوک ای رفیق جان باز ای رفته بشهر بند جان باز  
آنجا که توست ز ما چه گویند و از حالت ماسوی چه گویند و نی شه غلط ز ما خبر نیست  
از حالت ماسوی اثر نیست و آن ما و منی درین جهانست و کی ما و منی بشهر جاست  
ای هندوک ای رفیق جانی و کشتی چو ندیم آنکه دانه و از ما برسان بدو سلام  
باشد که رسد از و پیامی و تا چون تو ز نیم یک زمان جوش و آنگاه شویم چون تو غما  
حکایت طائفه بنماز جاعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملای  
بر خاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصیت یافت دیگر  
گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چارمین گفت منت خدای را  
که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را معرفت راند و دهم بادی بخشم بستیز و خوش  
علم الیقین کند جولان و طلق غالب چو کرد بگریزد و باز عین الیقین کشاید بال  
تا بعلم الیقین در آویزد و صبح حق الیقین طلوع کند و رخس خورشید سان برانگیزد  
بهم و نشود هیچ شفق و خون عین الیقین فرو ریزد و جان بجایان خویش پیوندد  
شده و شکر بهم در آمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت  
کرد و انواع معارف و آلات سناسی و ملاست گرد آورد و را مشکران نکلیسا جنگ  
و ضیا گران بارید آنگاه هر یکی را چنگ و در چنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا  
در دوان بر بط و در پیش رود و بر خود در دامن تاله در کنار طنبور و در بغل سنج و دشت  
و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک و گر گونه سازی کرده و تلقی و ترغی آغاز نموده  
قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضا کرد که خادم را گفت تا ساز هر یک  
از قراضه سیم و زر لبالب کنند قطعه شراب رست بر ساعتی تقاضا کرد و گوی  
محرک صلح است و که موسس جنگ و خلاصه سخن آن گو که طبع با و نه ناب و نمونه است

تلقین روزگار و درنگ + خادم موجب فرمان از دفت تا سرنا هر سازی را بقرضه  
سیم نپاشته لیکن پیری که نوازنده دف بود از شامی برناستد و برنای که  
سازنده سرنار از حسد پیر قطعه سیم وزیر پیرا کند برنا + ایک پیری که حرص واروداد  
وانکه رحرص و آزمیت پنجم + سپهر با خاک ره بود اهنار + قضا را شب دیگر نیز  
ساز طرب نمود و سازندگان و دشین را طلب کرد و حسب اتفاق امیر آتشب  
منراج اصل برگشت و سرو مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود تا هر کرا سازی  
هست از مشتق فراگیرند و در نقد پشتش فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت  
کار دف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سرناکه سرناسلم و موضع مخصوص  
پاره شد بیچاره با دیده منکاک و خاطر غمناک رفت و سرناب شکست و با اخلاص  
درست اذان عمل تو به کرد وقتی یک از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم آب  
اطلاع نداشت حدیث تو به او استماع نمود بملاحظت برخاست که چرا ترک پیشه پذیر  
گفته گفت ای رفیق تونیز ترک انیعنی کن که مغرورش بسیار هست و منتقدش کم  
قطعه هنگام مراد سخت تنگ است و دغل کش بیش ز کجده می گنجده بغل + دین  
طرفه که همچو خرزه زهروشگاف + تاناف فرورود و هنگام غل + قطعه ای پسریکا  
دنیا تا توانی دل بند + کرپس هر سوداو چندین زیان آید ترا + چنگونی شب  
بهل از می و ماغی تر کنم + صبحدم ترسم خار ناگان آید ترا + حکایت قلندر ری  
گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی است نه این را رنگی و طالب این  
هر و میشی هوا پرستانند خدا پرستان چه هر دو مائل و کل و شرب اند نه طالب  
وصل و قرب قطعه سن همان رند دست ببیاکم + که ندارم زهر و عالم پاک + راستی  
و عالم آرا نیست + باد بر فرق هر دو عالم خاک + خود چویارب ز کفر و دین پاکی + دام  
از قید کفر و دین کن پاک + حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه یافتی گفت  
برف ضرورت قطعه تحقق است که دنیا مثال مرداریست + حرام حرف بران شد  
که هست بر خوردار + وے بحکم شریعت بسا لکان طریق + حلال گشته هنگام پیش

حکایت می از باران که من چینه پاشیست که فلان شاعر هر کرا می کند طبقی نبات  
 به راه شعر فرستند گفت تا به شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود  
 قانع از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ و گویا نشیندستی کاخو اچه بزین فرمود  
 کای زن چه کنی زینت به خیز و نه نیزنگ و خلقی که گریه آمد از جامه نیا بد زیب و فرجی  
 که فرخ افتاد و زوسمه نگر و تنگ و حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد  
 که چند آن زبان بهج فسلان کشودم و کم بخندش بستم فائده ندیدم گفتم چند آن بکنند  
 و مکر فراغت بکشاید فائده بهیشتی قطعه نعمت از بی هنر در طبع و که کس از پارکین  
 کمتر بود و شاخ آهوبوستان نشان و که از ان شاخ کس شمر نخورد و حکایت  
 و اعطی از سکر ات سوخت سخن میگفت جابلی بگریه در آمد صاحب دلی بخندید جابلی برقی  
 شد و بخرمین و سینه و راقا و که مگر از آتش و وزخ تر سیه که بر مرگ تسخیر میگفتی گفت بر  
 مرگ نه بر تو تسخیر کنم که مرگ را کرده شمار می قطعه گرد اند لذت جان با ختن در راه عشق  
 هیچ عاقل زنده نگذارد و بعالم خویش را و عشق و اند تا چه آسایش بود و در ترک جان  
 ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه با از چشم نزد و بیکتری اما و چشم  
 شتر واران و درشت بیابانت و باز خم میگلانت مرهم شمریم اما و بس گس که نند مرهم  
 بر زخم میگلانت و حکایت با و شاهای کیسه طبع و دوخته و ابان حرص از شهوت  
 ظالمان اند و خفته بدین سبب جانب مظلومان نگر فتنه نصیحت ناصحان نه پذیرفتی  
 قطعه که اگر زینت حرص و طمع بود و در گوش و علاج می کنند پند مرد و انشد و حکایت  
 علاج حسود و طامع را و مگر به بند کینه ورنه سودمند پند و آورده اند که بس بر نیاید که عیال  
 ملک و زانما فتن پیمان محبت بستند و پیمان عمرش بسنگ خصوصیت شکستند قطعه  
 ظالم است مانند شاه و دانش و چشم و گوش خیره شود و او مظلوم را بگیر از و صبح  
 عمرش چو شام تیره شود و حکایت ابلی برای میرفت آینه یافت برداشت عکس  
 خود را در آن و پیریزین گذشت که مرا غفرو کنید نه استم از شماست قطعه هر حقی  
 که آینه افتدش بهیست و جز عکس حق خویش نه بیند در آینه وین طره تر که بیند چون

عقلی غفلت  
 دورست  
 نه بیدون  
 آینه بید  
 می گویند  
 می شناسد  
 نه سکا  
 برگ و بوی  
 عقل درین  
 سینه در حلقه  
 منجان خالیت  
 درشت و سارک  
 طاعت و عفت  
 کردن و اندوختن  
 و فاسد کردن  
 طمع و بوی  
 حبیب از راه

چند حکایت

عکس خوشتن + اور امثال غیر شناسد هر آنکه حکایت جیب اعجبی را گفتند در دنیا  
 که او دوست داری گفت پسری واسی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مرده آرد  
 که سیرت مرده است اسپ را بزرگ گمانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست  
 دار و ولی باین دو مهرش هست چندان که دل بگذارد و اندر دوست و برادر که جان  
 بسیار و اندر پای جانان حکایت عسی نیم شب مستی را در مهال بازار خفته و بد  
 استیش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر بجا برویم گفت بزنجان باد شاه گفت  
 خدا را آستینم را بکن که اگر من رفتن می توانستم بخانه خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم  
 قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید و رندی که ز صهبائی طریقت شده مدحوش  
 حاشا که بزنجان طبیعت کند آهنگ و زان پس که شود حالت مستیش فراموش  
 حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت  
 اول روستا است که چون بشهری روند هر کوهی که گذرند و بر سوهی نگرند تا چون بدوستان  
 باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه  
 بسامان و در صوفی نامی از رزقی پوش که که اقتباس کند گفتگوی درویشان و بزرگ  
 فکر سی خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + که کجاشبانی ارباب  
 تواند کرد + که اگر که سیرت گرگ است و صوت ایشان + فی الجمله روستائی بسجده  
 رفت قضا را و عظمی بر مبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد  
 ذره را محو و نشان کند و خازار اعلی بدخشان و بهمنایت درویش مستمند را سلطان  
 از جهنم نماید و بنده درگاه نشین را خواجہ خراگاه نشین فرماید آرد و اند که روستائی  
 چون این سخن استماع کرد بان خود گفت منت خدای را که بی منت خسان و منت کسان  
 عیشم مقرر شد و زرقم مقدرون می نهند جهان بسیج رخم + منت نبود و بسیج گنج  
 که فضل خدا را به بنیم + صد گنج بود و آستینم + همان به که بے رحمت و عافیه  
 و منت و غائی و صیانت حیلے و عنایت و سئلے در عایت شید و مکر و کفایت  
 زبید و بکری راه خدا سپرم و رنگ شره و از آینه نیاز بترم و دامن آرد و که فرخ

عکس خوشتن + اور امثال غیر شناسد هر آنکه حکایت جیب اعجبی را گفتند در دنیا  
 که او دوست داری گفت پسری واسی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مرده آرد  
 که سیرت مرده است اسپ را بزرگ گمانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست  
 دار و ولی باین دو مهرش هست چندان که دل بگذارد و اندر دوست و برادر که جان  
 بسیار و اندر پای جانان حکایت عسی نیم شب مستی را در مهال بازار خفته و بد  
 استیش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر بجا برویم گفت بزنجان باد شاه گفت  
 خدا را آستینم را بکن که اگر من رفتن می توانستم بخانه خود می رفتم و در اینجا نمی خفتم  
 قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید و رندی که ز صهبائی طریقت شده مدحوش  
 حاشا که بزنجان طبیعت کند آهنگ و زان پس که شود حالت مستیش فراموش  
 حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت  
 اول روستا است که چون بشهری روند هر کوهی که گذرند و بر سوهی نگرند تا چون بدوستان  
 باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه  
 بسامان و در صوفی نامی از رزقی پوش که که اقتباس کند گفتگوی درویشان و بزرگ  
 فکر سی خلق را فریب دهد + که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان + که کجاشبانی ارباب  
 تواند کرد + که اگر که سیرت گرگ است و صوت ایشان + فی الجمله روستائی بسجده  
 رفت قضا را و عظمی بر مبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد  
 ذره را محو و نشان کند و خازار اعلی بدخشان و بهمنایت درویش مستمند را سلطان  
 از جهنم نماید و بنده درگاه نشین را خواجہ خراگاه نشین فرماید آرد و اند که روستائی  
 چون این سخن استماع کرد بان خود گفت منت خدای را که بی منت خسان و منت کسان  
 عیشم مقرر شد و زرقم مقدرون می نهند جهان بسیج رخم + منت نبود و بسیج گنج  
 که فضل خدا را به بنیم + صد گنج بود و آستینم + همان به که بے رحمت و عافیه  
 و منت و غائی و صیانت حیلے و عنایت و سئلے در عایت شید و مکر و کفایت  
 زبید و بکری راه خدا سپرم و رنگ شره و از آینه نیاز بترم و دامن آرد و که فرخ

از فکر حکیمان و همت گریانست بکسرم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و  
 بسجدهی رفته دامن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار دینار بے تامل فروریز  
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کامل ز جایی گویند  
 که چرا دل نهم بزمعت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرمرا کردگار باشد کسب  
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت  
 باری و اراوت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن  
 و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے تقریب و سائل و ترقب اسباب و دلایل  
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بے  
 وسائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بنمیشی جازم و تمنای مال و حال  
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم معل  
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که اقتیلج که علت اجتماع است  
 از میان بر غلست و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الی الالباب نه نشستی  
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر  
 انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بنوشند  
 نه آخر و امثال عرب است که بلوغ الامل فی رکوب آلام قطعه گدای راهشیر  
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل  
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نهند تابش بر سر و دران محال که وهم و گمان  
 مجال ندارد و چگونه مور پروره چگونه مرغ زندپر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه  
 روستائی و حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید خیز خاکی که کامیگا  
 اگر گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بر جبهت که شاید و بهر حال  
 باشد چیزی و یگر بچشم نکر و شباهنگام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و اتم که  
 که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم  
 اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پا نصد وینارم کفایت چه صد دینار نقد

از ترقب چشم و گوش

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

از ترقب

میاید تا فلان زن بقصد و رأید و صد و بیار بخت اثبایع گوشه و خانه و اجتماع گوشه  
و وانه و صد و بیار همه کاسل و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دوست و بیار  
بخت معامله و تجارت این بگفت و شب همه سخت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید  
مرادوی در مغرب نامرادی پنهان بود و انقضیه چون از امول اثری و از مسؤل خبر  
نیافت شکر خندی زد که خدایا حالی بقدر فرست و حسن کفایت و ریافتی که در دوست  
و بیار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که و فیه نهاده و خزینه آماده است  
حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رایی الوالالباب است  
قطعه هر کس در زمانه قانے و بنجیالات خویش خوشند است و گر چه دیوانه بند  
پاره کند و هر و مش طعن بر خرد و مند است و در نماید بجرم خویش قمار و بنده بنوا که  
در بند است و باز در نفس خود چنان داند و کان کنه جمله از خدا و ندست و لاجرم در  
حساب نیاید و کاختلاف عقول تا چند است و فی الحکله دوستانی گفت اکنون  
خداوند دوست و بیار را و خزینه رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز  
داروسی صد و بیار باقی را که از آخر چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی  
عنایت کن این بگفت و دامن و رزیر سقف باز داشت قضا را پرستوی پرواز کرد  
و سرگینی و درونش انداخت و روستای از فرط حماقت انیمینی را محل بر طرفت کرد  
ب اختیار بنجید که خدایا این چه وقت مدعجت و زمان شوخی و ملاعجت است  
این مثل بدان ماند که یکی دهم را بطرف آسمان باز داشت که خدایا القمه از طعانتی  
روزی کن قضا را کنجی که پرید و بر و هان اندر ش سرگین بنیگن ظریفی حاضر بود این  
مصرع بخواند رزق را روزی رسان پرید و و ازین نوع نوا و رو غرائب بسیار  
چنانچه حکایت سالی و بهسکر ملک زاوه نشسته بودم امیری بنیا و مفاخرت نهاد  
که وقتی بشکار رفتیم یلنگ ویدم تفنگی بجا نبش رست کردم و بر این بسیار بر پشت  
مرب شد م و فی الحال که صدای تفنگ برآمد یلنگ از پای در آمد باری هم در ش  
این سخن بر لب بود که در از گوشه چنان تیزی داد که غالب از تفنگ امیر باگش

ع  
حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی

حکیم ثانی



تیز تر بود و حال بی اختیار گفت گواه عاشق صادق در استین باشد و مجروح و طراقت  
 این ابیات بدیه رفت قطعه ملک طوس شب هر کس از کمان دروغ و زشت  
 بعید سخن خدنگی زد و ز روی مگر میردامغان فرمود که همچو من نه تنگه چنان  
 پانگه زد و هنوز نام پلنگش بلب که از کیسو و خری برسم شهادت عجب تنگگی زد  
 جز این میانه خسته با امیر فرق نبود که خبر بقت تنگ زد او پانگه زد و قطعه دلاهر آنکه  
 چو خورشید کبریا کرد و مسلم است مرا و را بکمل عقل زوال و گناه نیست بشیرا  
 مگر بوقت بلوغ و خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال و مضمون الکلام بحر الکمال  
 در سجد غنیق که مسجد نو آشتنار و از زاهد در از ریشی در کنار عرض شسته بود شتر  
 پیش برو که ریشی و راسب زند تیزی و او ظریفی گفت ع تاریش و راسب است امید  
 هست قطعه رفت تاریش خود در آب زند و ریشه آب و شش آب بهر و ای بسا  
 کس که آب روی قدیم و یکی حرف ناصواب بهر و همچنان در شیر از ظریفی محاش  
 بیک و خری تیزی محکم و او ظریف برسم طبعیت با خرقه بر خاست که الحق خری و ندانسته  
 کس هر سخن جای و هر نکته مکانی دارد و ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل  
 سبایش که خرد پیغم یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد و قطعه دای بر حال آن حریف ظریف  
 که بد و خرد لطیفه آموز و ای بسا به تیز و زشت و پدید که بجای لطیفه میگوید و  
 قطعه ایدل ایدل اهل عالم چنگل طفل اند طفل و کر برای خنده میخوانند شیرین قصه  
 زان بهت در قصه باید رازها گفتن نهان و تابناشد کو دکان را در شنیدن غصه  
 هم مگر قاتلینا صاحب دله پیدا شود و تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه چید یا قصه  
 روستائی تمام کن که چهاره دامن و رزیر سقف باز دارد و با حضرت بی نیاز طبعیت و  
 و بند که گوئی آغاز ناه و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خوش  
 کیر و راه روستا و پیش قطعه روستائی کیست مستی غافل و کوبسوی قصه دارد  
 چشم و گوش و چون مجلس داستانی سر کنند و باز لعل و گوش نشیند خموش و گو  
 سلیمان سخن دان تا مگر و راز مرغان بشنود با گوشش هوش و القصه دور و ز تمام

بسیار مال  
 سخن در شکر  
 اسله تنگ  
 بادی که نصدا  
 از کلمه بر آید  
 تله بلور  
 در اندو  
 کماله اسله  
 زینت کلمه  
 بکلیب خانه  
 خرد و شیرین  
 مع کازک و  
 مع شایع  
 کند و سلوک

نگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیک طبع در آتش حرص  
 نماده و چشم بر سقف مسجد کشته تار و زسیم که از شدت جوع طالب رجوع شده  
 و حواس را غافل و قیاس را باطل و پیر و می در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار  
 دینارم بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوار تر و از سفاکتر  
 بمقدار تر و انم این بگفت و از جابر خاست و آستین تعرض بنیشاند قطعه گریز  
 آستین بر افشاند و ندیدند زیاده از روزی و آتش حرص را مزین دامن و  
 که خود اندر میان میسوزی و القصر روستائی غم رفتن جزم کرد و گاهی از پیر  
 چشم نگاه میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد مو بهوم بکیار فرو ریزد قطعه آن  
 شنیدگشتی که مردی کرد و از شعب سوال و کای بطاع ترا ضرب المثل گردیده نام  
 دیده طامع ترا از خود در جهان گفتا بے و گو سفندی و اشم بر شد بیامی وقت شام  
 صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید و جست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت  
 بام و شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خور و گشت و همچو مرغی کش هوای  
 دانه بر بند و بدام و فی الجمله چون روستائی باهنگی گامی چند برداشت زلزله عظیم  
 برخاست چنانکه پیکر طالع در وقت هروله و دندان خائف و گام و توله جنبیدن  
 قطعه چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال و که عریانان سکین در زمستان  
 سرا و کاخ چنان مضطرب حال و که از اعمال دیوان تنگ و ستان و لاجرم روشتا  
 بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نداشت نشینده از شدت هول بروی در افتاد و آگاه  
 با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بوقفا کرد که خدایا خود میروم حاجت  
 قضا زدن و لست دادن نیست قطعه سبا که که نند نام این عمل عرفان و که گاه آه  
 کشد که نظر بسقف کند و چو روستائی خرک برای صر ز و رو و مسجد و بر سقف و  
 وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش شنیده  
 که امری از امارت و در معصیت و نافرمانی تا به شیطان بود قطعه چنان بخیل که  
 با آنکه طرفه مالبون بود و در لفظ دادن کون گریه می نمود و آغاز و بی چه گفته این خرز را

لعل طبع  
 حکایت بیکار  
 غم رفتن  
 عورت گریه  
 طبع شیب  
 نام روستا  
 جابر خاست  
 جگر آگاه  
 لعل رفتن  
 طبع و لوله  
 نشود و غوغا  
 طبع انابه  
 باز گشت  
 از گاه ۱۲  
 شست دست  
 زدن و لفظ  
 ۱۱

گنجینه گنجینه شدی زلفظ گرفتن بحر می دسازد با اینحال خود را در ویش شمر و  
و هر شب شش استمال کردی و کشیش و ارجین غلت گرتی و گفته خدا یا مری که  
روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میر عمار و علی چون علم بوطی سپنا که است  
و عنایت کن پس اذادی این سخنان حیرت زد و برستفت جره نظر کرد  
و لمحہ لمحہ آہے طویل و عریض بر آوردی قطعه آہے نظیر تیر میخت چنان و ران  
کر بعد مرگ ماند از و با و کار و آہے کہ چون بر آورد از ناف ناگهان چون  
روز صد مرتبہ از او و آہے که میانی لاغر و سرنی فرہ و رونی تافته و موئے بافته  
داشت رندان ظاہر کہ عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردندی  
اگر فی اشل تیزی وادی آزاد کلمہ حکمت شمر وندی ہر شب رندی و کنارش خفتی  
و این بیت در گوشش گفتی بیت لا غشہ از ہار سرین سوی میانست و بگذارد کہ  
بر ووش کشم بار گرانست و قطعه آن وقت کہ روید از رخت سوی و رشت و باید  
بر ووی و سر سبیل و رشت و پشت تو کون زہر و رست بکار و آنگاہ نہ روے تو  
بکار رست نہ پشت و قطعه بوالفضول لاکہ کہ قائلے و نام از زلال سخت رشت بر و  
رشت رویت کو بہ نیکوئے و نام او باش بد رشت بر و جز بزشتی شنید کہ رسو  
نام بجانہ و کشت بر و نام رشتان تو نیز رشت میر و تا خدایت سوی بہشت بر و  
حکایت علوی زادہ یا و دارم کہ طلقے داشت گلگون و طبعے چون قامت خود ووز و  
بدین سبب صحبت مرطالاب و من از ہمیشہ ہار رشت بر و کہ پیوستہ چون طوطی جامہ سبز  
پوشیدہ و بالو طیان با وہ سرخ مینوشیدے و چند آنکہ ملاتش میکردم ملاتش بیش  
پیشہ تا چند نوبت کہ فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجدی کہ اگر سلام  
کردی علیکے نمیگفتم و اگر نامم میر و لبیکے تا شبی بہساگی با بچاس شہر البش دعوت کرد  
و ستار سبزیش برگرفتہ و کلاہے سرخ ترا از تاج خروس رومی غر و شش بر سر گذاشتہ  
غلامی داشتہ بر انحال و قوف یافت دوان دوان آمد کہ امی خواجہ البشارۃ البشار  
کہ شاگردت شہر طافوس و بر بردار و افشہ کاوس بر سر بوسہ میدہد و پایہ میگیر و نمفتہ

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلمات ارساق و  
ساعده بر زده گفتی ساعده پیمیش از تخته علاج و دستونست و دوساق پیمیش از سیم  
و میستون و حریفان از شور با ده و شوق علوی زاده گاهی دیده دارند و گاهی نرم  
و پیرامن آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت  
که عمده حریفان شهر بازده حریفان و هر نشینند باری نختم بحیرت نگرستم تا غیرتم نگذا  
و حیرتم اشتند و یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دها و حالی بجای همسایه رود غوغا  
و راند از که شعله را ازین مجلس آگاه کرده اند بسا و اپنا گاه در آید غلام چنان که و اهل  
مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع  
و شمع را بشیشه زدند تا صبا پاشیده شد و پتی با خراشیده شیشه با شکسته و زده  
گشته نقلار نختم و عقلم اگر بخت شد یکی از بام سیکر بخت یکی از در سیکر بر و میزد  
و یکی بر سر علوی زاده بار وانی بر خط و میانی بی کمر و سری بی کلاه و سلبه عذر خواه  
بشبهستان من گر بخت و درو اهنم آو بخت نفسش گفتی نفس حال است در زیر بار و  
پنجه اش پنجه را مال است در وقت کار مهرش در بغل گرفت و گفتم این خانه خورده  
حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شعله در اینجا بار اندک اندک صورت  
چون گلستانش آواز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش سخن گفتن ناز مایه  
میل خفتن نمود و بالشی نرم و بستری گرمش آدروم و سحر گاهان پیش از آنکه خوش خورده  
و نصیر کوس بر خیزد و با قدی با ده بایلین علوی زاده رفتم ساق و ساعدهش مالش دادم  
تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار ووشین را چاره کن  
نختم بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سو گند که تا عمر دارم  
شراب نوشتم و جز در کسب کمال نکوشتم اشکش از آستین پاک کردم گفتم قطعه می بخور  
لیک با بدان نشین چه ورنه روزی کند بدنامست چه لاجرم چون همی شد می بنام  
کی ز نیکان روا شد می کاست چه با ده تلخ خور بشیرینه چه تا که شیرین شود از و چای  
چندین برین بنیاد که علوی زاده بیجا بسا طریده و ریابک نزدنا مقبول الشما

از فکر حکیمان و مهت کریم است بگشتم و هزار و دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و  
به سجده رفته و امن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار و دینار بے تامل فروریز  
که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترتیب بر درگاه قطعه مروکابل ز جابلای گوید  
که چرا دل نهم ز محنت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرم اگر دگر باشد حاجت  
لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کبیه طمع از نقد اندوخته و از انجا که عاود  
باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه و عوات جاری نیست و غالب الظن  
و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے تقرب و وسائل و ترتیب اسباب و دلائل  
اجابت نفرماید و هم سبب علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بوجه  
وسائل حصول صورت نه بشود و بداهت عقل نیز بمنعنی جازم و تمنای مال و حال  
محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم محل  
ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که اقتیلج که علت اجتماع است  
از میان برخاسته و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات احوال الباب نه نشستی  
در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد و دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر  
انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت ننوشند و جامه حقیقت ننهند  
نه آخر و اقبال عرب است که بلوغ الآمال نه ركب الآلام قطعه گدای راه نشین  
گر کند تصور شاهی و اساس پاوشانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل  
خیال خلافت و بر بند با جش و اندر نهند تا جش بر سر و دران محال که وهم و گمان  
مجال نذار و چگونه مور بر دره چگونه مرغ زندپر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه  
روستائی و حضرت باری زاری کرد که هزار و دینارش یاری فرماید جز خاکی که گامگاه  
انگوشه سقف خانه میرحیت و بیچاره طامع چون برق لایع بیجست که شاید وجه قبول  
باشد چیزی دیگر بچشم نکر و شباهتنگام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و دایم که  
که هزار و دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم  
اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پا نصد و دینارم کفایتست چه صد و دینار نقد

[illegible]

نصفه مردک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک با دایم  
 دل من و دل او عین هم شده ارچه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آینه رخام  
 دوتن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در جام  
 درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاءه سگ گرانگ در بلورین جام نه جز و یکگر  
 نه جدا از یک دیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه در  
 احوال و دورایی نه یکی را و در عکس شهرت عام و الفصه چون دیوانه که پری بیند یا  
 بیل که گلبرگ طری نگر دشواری ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ  
 در حلقه زلفش زوم و گفت تفرغ ای زلف و اکت ز چه دایم مشوشی و زانوشوشی  
 که معلق در آتشی و همچون محاکب سپاهی و سانی بچهار پا که گویی در آرایش آن سپه  
 نیست و ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار و در یک نفس یک حرکت خصم  
 بر ششی و زان لعل شکرین گیس خال بر رخاست و با آنکه همچو مروجه دایم بجهنمی  
 و گاهی دست برابر و پیش نهاده میخواندم قطعه ای ابر و نگار نه گرفت منی  
 چون قامت من از چه بگونی و منی و مانی بشکل نعل دران روی آتشین و من  
 عاشقم تو نعل و ترش چه افکنی و میخواره و بقبله کنید بجهنم تو و آن قبله که تو  
 میخواره بشکنی و گاهی لب بر لبش سودم و میسر و دم قطعه ای نعل و لغزبگر  
 خاتم جبهه و کریم حدیث مایه تسخیر عالمی و مریم و ولی زرخنهای روح بخش و آبتن  
 هزار سیاه چو مریم و در رتبه با سیح همین فرق بس ترا که جسم روح بخش و نور و محبت  
 الفصه چندان دج و سماع کردم که بیوش شد م غالباً سرم و رکنار گرفت و از عرق  
 شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش  
 آدم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک نداشت تر  
 ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجاب بیکه از میان  
 بر افتاد و خواستم بنشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ و جداری  
 و من آهنگ بچند تو قصد سماع داری و من قصد دواع تو در فکر سروی و من و فکر

دایم یکست  
 سینه است  
 طای زاده و  
 شگفته ۱۳  
 شکست  
 پیچیده و دم  
 فرد ۱۳  
 عه ادم  
 بافتن  
 عه خنجر  
 پیچیده و شسته  
 عه خنجر  
 دایم است و خنجر

سرو و نعل و شمشیر

سجود

سید این گفت و نگار بر لاله فرو رنجیت و در یقین بر صفحه سیم بر انگشت ششمی عقبر دین بر  
آفتاب نشانده بیانه بر برگ گل گلاب نشانده و جبرش منبت شقیق و من گشت  
ورخ سعدن عقیق مین و چون این حال ویدم زبانم از دهشت لال گشت و ششم از  
خونین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش  
گشت و امینی تشویش رحمت طرب بر حمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل با و  
فصل تحویل حبست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد سم شد عیش  
غم شد خمر خل شد تر خار و نوری شد رعدی شد عمر طی شد سور سوک و زال گرد  
چرخه محنت بچرخ آور و باز و رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر و دوک و لاجرم  
بعد از آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم و گفتم ای یار دین  
اکنون که غم حج داری سعی کن تا از عمره عمرت برگیری و صفای ظاهر را با صفای  
باطن توفیق دهی گفت انی معنی محتاج تبخیر است قطعه در طرق کعبه مقصود و اید  
سبب دلیل و قلب طائف خائف است و جان سالک باک است و اگر همه بکنند  
روی بودی حضور وقت و تا بر و در مشر و ظلمات حیرت سالک است و گفتم ای جان  
شیرین بگو الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک حجاز  
بدلول الحجاز قنطرة الحقيقة علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالو کش  
عادت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ دینیه شریعت لازم  
طریقت پرستی و در وادی فکر که مسایرحت است نترسی زیرا که خار غیالانش بنایت  
از خار غیالان دلد و تریت و حرارت اقسام استقام زاجره اش از باجره شیرب و بطحا  
جانسوز تر چون بدین طبع شریعت و رآدمی و از مقرر رسول عنایت استرا و نمودی  
بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است و در شجره  
توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجر و فرمای و از محرمات ارکا  
طبیعت که عبارت از بطلات ساعات بیست و چهار گانه لیل و نهار است اجتناب  
نموده بیک گوین بگو تسلیم در آئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است



بجای آورد هرگز و کعبه خوف طوف کن تا با اول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است  
 انی و جنت و جی لذی فطر السموات والارض خیفاً مسلماً گویان در رسی و دو گانه  
 بسکت و نیاز بجای آوردی پس در میان صفای صفوت و مرده مرآت هفت متو  
 سنی کن آنگاه هر روز و بعد و آب و تبصیر بشیریت اعتراف نموده از عمره عمر فرغت  
 یابی و بحجة الاسلام فائز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است  
 که در زیر ناو و ان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اسلخ طبیعت شستی بشو  
 و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنای منی در آئی و در حیف خیفیت بیگیت نموده از راه  
 مشعر الحرام مشعور بعزات معرفت داخل شود تا شام ابدی در آن مقام که در وادای  
 حیرت و قوت نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جرات طاعت از خاک نیت  
 بر جبین و وضع شود بنای منی رجوع نموده گویند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم  
 پیش داشته باز بتبصیر خویش معترف شوی و جرات طاعت را که مایه استکبار نفس  
 است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امر است باریابی و بطول  
 تمتع فائز شده باز بمقام ابراهیم که مقام بنحو دیست و دو گانه شکوستانیش بجای آورد  
 و استلام حجر الاسود که معنی سر سوید از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفیه  
 پیدا است و دراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد سنت و  
 علامت تفرید در منای منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شش و بر آید  
 جرات طاعت بر سیم معبود و پرتاب کنی و باز کعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز  
 بجای آری هوش دار تا غرض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محران کعبه حقیقت  
 لذت محمدا هستی را در سهو خویش دیده اند تا بملاقات چه رسد چون سخن بدینجا رسید  
 دست برگردان یکدیگر که دیم و بختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فرا  
 بر آمد قطعه تنم بار سفر چون بست کردم و در پنج از دل که بنو و صبر تابش و سه از نزدیکی  
 خورشید تابد و من از جویخ چون آفتابش و فی الجملة بسی بر نیاید که در و فراق و سو  
 اشتیاقش بطله فان و اعظم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیو انگار بر سر سویشتم

کعبه  
 دل  
 معین  
 طاعت  
 شب  
 آوردن  
 کعبه  
 بیگیت  
 تفرید  
 کعبه  
 در وادای  
 حیرت  
 و قوت  
 نیت  
 بر جبین  
 و وضع  
 شد  
 بنای  
 منی  
 رجوع  
 نموده  
 گویند  
 طبیعت  
 قربان  
 کنی  
 آنگاه  
 سر  
 تسلیم  
 پیش  
 داشته  
 باز  
 بتبصیر  
 خویش  
 معترف  
 شوی  
 و جرات  
 طاعت  
 را که  
 مایه  
 استکبار  
 نفس  
 است  
 بجانب  
 میل  
 و شهوت  
 پرتاب  
 کنی  
 تا کعبه  
 دل  
 که مقام  
 امر است  
 باریابی  
 و بطول  
 تمتع  
 فائز  
 شده  
 باز  
 بمقام  
 ابراهیم  
 که مقام  
 بنحو  
 دیست  
 و دو گانه  
 شکوستانیش  
 بجای  
 آورد  
 و استلام  
 حجر  
 الاسود  
 که معنی  
 سر سوید  
 از صورت  
 او هویدا  
 و طلعت  
 ایمان  
 در لباس  
 کفیه  
 پیدا  
 است  
 و دراک  
 کنی  
 و همچنان  
 سنت  
 است  
 که تا سه  
 شب که اول  
 مرتبه  
 افراد  
 سنت و  
 علامت  
 تفرید  
 در منای  
 منی بیت  
 فرمائی  
 هر روز  
 که صبح  
 سعادت  
 از مشرق  
 شش و بر  
 آید  
 جرات  
 طاعت  
 بر سیم  
 معبود و  
 پرتاب  
 کنی  
 و باز  
 کعبه  
 مقصود  
 رفته  
 طواف  
 خوف و  
 نماز  
 نیاز  
 بجای  
 آری  
 هوش  
 دار تا  
 غرض  
 طواف  
 نسا  
 طواف  
 نسیان  
 کنی  
 چه  
 محران  
 کعبه  
 حقیقت  
 لذت  
 محمدا  
 هستی  
 را در  
 سهو  
 خویش  
 دیده  
 اند تا  
 بملاقات  
 چه رسد  
 چون  
 سخن  
 بدینجا  
 رسید  
 دست  
 برگردان  
 یکدیگر  
 که دیم  
 و بختی  
 گریه و  
 ناله  
 سر کردیم  
 آنگاه  
 روز و  
 صصال  
 سر آمد  
 و شام  
 فرا  
 بر آمد  
 قطعه  
 تنم  
 بار  
 سفر  
 چون  
 بست  
 کردم  
 و در  
 پنج  
 از دل  
 که بنو  
 و صبر  
 تابش  
 و سه  
 از نزدیکی  
 خورشید  
 تابد  
 و من  
 از جویخ  
 چون  
 آفتابش  
 و فی  
 الجملة  
 بسی  
 بر نیاید  
 که در  
 و فراق  
 و سو  
 اشتیاقش  
 بطله  
 فان  
 و اعظم  
 فرو  
 گرفت  
 تا کار  
 بجائی  
 رسید  
 که چون  
 دیو  
 انگار  
 بر سر  
 سویشتم

و

و چون شوریدگان بمرکوب میگذشتیم تا یکی از دوستان برحالم وقوف یافت گفت  
جیب پایشانی جنت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در  
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز باطائفه از دوستان  
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت اثرن شیراز گذشتیم  
عالی بلال ربیع چون ابروی پرغش و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جاغ میشد  
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویش بلال  
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دو خواهر  
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی میثاق  
که ای وای همه ام جا بلی گمان برد که همه نام عضو است پرسید که سرت بدر و آمد گفت  
اگر اینچنین بودی گفتی اے وای سرم گفت دلت مجروح است اگر چنین بودی  
گفتی ای وای ولم بر اینقیاس از هر عضوی سوال کرد و همان جواب شنید گفت پس  
معلوم است که هیچ نامی گفت زنی احمق که از همه نام و گوید از هیچ نامی قطعه مرو که یک  
در وای تواند علاج چون شود آخر خلاص زینمه اندوه و در وای سینه حزن دل  
تکار پشت گنوش تن نزار و دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد و انقصه تابست  
کاروان بسبب حسن طبعی که بر سعادت و بهینت من داشتند بلال را بر غره تمن ویدند و  
قطعه زهی فرخنده بخت آنکه میند و ملاسه وای آفتاب و مخصوص آن آفتابی  
که گردون و بجهد کرم باشد جاب و و بر حسب اتفاق در انشب خواب بر من  
غلبه کرد و چون گرد و عقب کاروان میرفتم و تخته چشم کشودم که سپید و صبح چون  
سپید و چشم از گوشه افق تنی بسته بود یعنی رفته بر فراز عقبه و فکر که از عبات  
معرفت نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان از آن گفت صبح صادق بر آمد فرو و آبی تا دو  
بگذریم بکاه بجان شرق کرد و گفت تا صبح هنوز پائینه مانده چه هنوز ستاره کاروان  
کش طلوع نکرده ازین سخن بر آشتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپید  
نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق و قمر چون این بگفتم لب بقبضه باز کرد و دستور

واستند آغاز نهاد که ز می داناکه خود را در علم بنیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب  
 از مشرق ندانی ز آمد الوصف شمر سار شدیم گفتیم پس این روشنائی چیست که گویی  
 آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس جو رشید در چشمه آب افتاده گفت  
 جیبیا در عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از اینجا تا فته باشد  
 یا چون این عقبه مکن بر زبان و معبره روانست باشد که یکی ازین دو طالع شمس  
 افروخته باشند یا آتشی سوخته تختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون بر خیز  
 پیشتر بقیم روشنی بیشتر شد تارقه رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتیم اکنون  
 وقت طعنه و تسخیر شفق است نه گاه استرا و فسوس گفتن گفت چگونگی گفتیم انصاف  
 ده که ازین دو معنی انصاف کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه  
 بی فحش و اتمام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند تختی تبادل درنگ  
 و از روی حیرت گفت جیبیا نه اول شب بلال دیدیم گفت آری گفت هیچ شنیده که بلال  
 دشی ناقص بدری کامل شود گفت آری رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان  
 ماند که وزدی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قصداً باغبان رسید  
 و در وانش آویخت که چنانا خوانده بباغ مردم در آئی گفت با اختیار بیادم بلکه گرد باد  
 تنزدی بر خاست و مراد هم پیچیده درین باغ افسند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت  
 ای احمق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر خاست  
 باد و بر کند میوه و تو که فتم همه راست است این میوه بار آور دامن تو که ریخت و  
 دهننت را بر کمر که زود و تیسری که رفیق باغبان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را  
 دارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و غریب  
 غریب است مگر تختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب در رخشان شد فی الحال چنان  
 فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامست کاروان بفرسیدند و موجب این صحنه عظیم پیچید  
 گفتیم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و برگن بان رفته استغفاری گفتیم  
 ازین سخن غلطی عجیب و دلوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زمین بر زمین

استند  
 از مشرق  
 آینه  
 جیبیا  
 یا چون  
 افروخته  
 پیشتر  
 وقت  
 ده که  
 بی فحش  
 و از روی  
 دشی  
 ماند که  
 و در وانش  
 تنزدی  
 ای احمق  
 باد و بر  
 دهننت  
 دارم باری  
 غریب  
 فریاد و  
 گفتیم  
 ازین سخن

انداختند و ما دم میباید در روی مذلت بر خاک میباید ندو پیای در آن قرص آفتاب  
 یکنگه بستاند و میگردد پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بهشت ما  
 بهشت تقرب جست گفتم و او یلاد و اصبحتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت  
 رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر  
 بالای سر ایستد حدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پذیر آمد طائفه بهوش شدند  
 و طائفه بهوش آمدند تا چار جامه با چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با حبیب پاره از پی چاک  
 استغفار کردیم و گفتیم خاک مسکنت بندگان مذلت میرفتیم مگر یک از عالم غیب بگوش بر تو گفتم  
 که جیب آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قری چند  
 پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند برق فرو گشته قطعه  
 آفتابی نشسته بر صخره که بر روی آفتاب سجود یافته گفتم بهشت شده است  
 متماثل با تیش فروود چون نیک نظر کردم دیدم که برنج است که صوت عجیبش بلجن  
 عربی تبدیل بسته و بر مرکب نازمی فرو گشته مرجا و ابله گویان پیش رفتم و گفتم خدا  
 عمرت در از بکنده سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقان  
 را گفتم شکر گوید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین پایی خود از دور آمد قطعه طوطی  
 قدیمی بهشت رخی حوطلقی و غلمان صفت نموده جمال جمیل را از یک سخن روان  
 و ولبش داده صد شکست و تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن  
 شنیدند خود استند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت  
 بر ایشان نازل شد و نخست درین آوینخت و خرمی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی  
 چند انم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبر زوش طبر خون آنگاه تنگ شکرا کرد و غنم شیر  
 گفتن آغاز که جیب مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم ویدار تو قطعه بجز واصل نگار  
 چو شود لبند و نذارم هیچ منظور از سیاحت و چو گرد و در وطن مقصود حاصل و چو  
 بهیوده گویم ترک راحت و پس بکلم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از تو  
 در بهشت اقامت کردم یعنی فصل برنج را با واصل برنج بر دم قطعه راست گویا آینه

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی

گلستان حکیم قاضی







زنی بارگاه و راه دو گام است یکی بر خودی و گام دیگر بر حرم خاص شاه و چون سخن بدینجا رسید امیر تنیزه را دامن میبرد و گوشت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقتی نیست گفتن آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند موافقان که اقرار آید و در کدام حدیث و بدیهه باشد که آنکه علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آباء و اجداد بدین نوع کلمات باز گرد و قطعه دلا بکوی طریقت گیرند از افتد و بسا آنکه کنی امتحان اهل طریق و بگو چه فائده بیند بخرسپه روی و چو سیم قلب کند امتحان ناز حریق و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشهرار را بشناسد و کسی که از امتحان گذر چنانست که سیم قلب محک را آزمائش کند و همانا شنیده است که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جابلی برسم محکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطع کسی که آتش سوزنده را اشتیاق دوست و بدست اگر کندش امتحان بسوزد و دست و چه امتحان کنی ای شیخ خدائی که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست و الحاصل چون امیر این سخنان شنید که ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب این همه اصرار و لجاجت من و ریباب آنست که وقتی بایکی از صاحبان عهد را وقت بستم و در پی دیدم با او نشستم و چند بارم از معیبات خبر دادم سرشته تعلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتن ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن و مجمل است که سالک در ابتدا ای سلوک صورت ناقص خود را در آئینه جمال حق مشاهده کند و بسبب فتور عفت و تقصیر اعتنا و نسبت آن ناقص به پیر و پادشاه آورده اند که سببی برای میرفت آئینه دید بر زمین افتاده به داشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را در وی انجمن پنداشته حالی آئینه را به سجد بر زمین گذاشت

امیر تنیزه را دامن میبرد و گوشت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را وقتی نیست گفتن آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند موافقان که اقرار آید و در کدام حدیث و بدیهه باشد که آنکه علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آباء و اجداد بدین نوع کلمات باز گرد و قطعه دلا بکوی طریقت گیرند از افتد و بسا آنکه کنی امتحان اهل طریق و بگو چه فائده بیند بخرسپه روی و چو سیم قلب کند امتحان ناز حریق و لاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشهرار را بشناسد و کسی که از امتحان گذر چنانست که سیم قلب محک را آزمائش کند و همانا شنیده است که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جابلی برسم محکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطع کسی که آتش سوزنده را اشتیاق دوست و بدست اگر کندش امتحان بسوزد و دست و چه امتحان کنی ای شیخ خدائی که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست و الحاصل چون امیر این سخنان شنید که ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب این همه اصرار و لجاجت من و ریباب آنست که وقتی بایکی از صاحبان عهد را وقت بستم و در پی دیدم با او نشستم و چند بارم از معیبات خبر دادم سرشته تعلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتن ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن و مجمل است که سالک در ابتدا ای سلوک صورت ناقص خود را در آئینه جمال حق مشاهده کند و بسبب فتور عفت و تقصیر اعتنا و نسبت آن ناقص به پیر و پادشاه آورده اند که سببی برای میرفت آئینه دید بر زمین افتاده به داشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را در وی انجمن پنداشته حالی آئینه را به سجد بر زمین گذاشت



و گفت محفوم فرایند استم که این از آن شاست قطعه ارباب فقر آن قدر تندر  
آینه که رشک بر دوز هر آنکه به تمن چو ابر آینه بند دز ابله به زشتی که عکس خود نگرد  
اندر آنکه چون این نوع جواب تلخ شنید بکم الحقی مژگوشیدن ساز کرد و خوشین  
آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک راز کند و سنگ را گوهر  
مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم اسے رفتی چون تران  
نسبت بار ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دوسر میدی و از ایشان  
کرامات و خوارق عادات چشم داری و انجینی بغایت نامعقول است که کسی کسی  
ارادت داشته باشد و از دیگری که است خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را  
در غیبت عرق غر و بت بچنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود  
باز نمود که حالی بدتی است که در غر و تهم شدتی یافته است شب همه شب شیشم  
در خروش است و آتش شوقم در جوش قطعه بسکه هر خطه خواجه محمد اتم و سرکشخت  
در میان آزار چون زره رخنه رخنه خواهد شد و گز آهن بیا کنم مشوار و باره  
اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکش از غزالان سخن گو که صورت بشه دارند  
و محتاحت نمیکند آری و بامن آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در برکس پیش آشنایند  
و هر زمان که آتش شوقم شعله در شود و در بوته سیاه و کوزه سیم تابش قطره آبی فشانم  
و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ نعم که قدیش یک وجب است و لکن عجب  
بزرگان و انار و حساب و قد علم ساز و در بر خیزد و پیدا شود و اندر آندم که خلایق همه  
بستند بخواب و مردم از چاه سی آب بیال آند و این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب  
القصه چون خادم لذت شبنق و شوق خواجه پیدا است که تا چه حد است که اگر لختی  
بمال کند و رانا خوشی است سخت پیش آید حالی بر رفت و پس از جستجوی بسیار ز  
که از رنگار بر تر بود و وصالش از رنگار بری و لکیر تر یا ورو امیر و ترش کرد که  
این چه تحفه بدیعت است که آوردی گردانیو لایت فخط غلام امر بود و گفت ای خواجه  
غلام را چه کنی گفت تا بعد از آنش فرو بردم و بعد از آنش بازی کنم گفت ای امیر نهان عجز



قطعه ای بسا کس که درون باشد جو سی خوش عیار و درون مانند سیم قلب  
 ستر پاش است و هر زمان از روی سالوس و ریاز نزد خلق و سبزه در دست و  
 زبان در کام او در خیش است و چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب و این  
 چه ذکر جانقرا و دین چه در دلمکش است و چشمگان مخور ساز و پس بصدیغ و دل  
 سر بجانده که یعنی دم نزن در دی خوش است و حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی  
 داد و طفله در کنش نشسته بود و اشتباه را پیاپی بر سر وی زد و کودک گاری کرد  
 و گفت ای مادر در دست نشین تا دیگر راز زنی قطعه خواجه بی جرم چون کس  
 کاری که از او باشدش پشیمان و هر دم از بیم طعنه مردم و بفداک بندوش زن داد  
 حکایت تو انگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته  
 دوم دختر می چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی غنبر نام و این چهار  
 در یک خانه بودند و در یک جره غنودندی قضا را شبیه آتش شہوت غلام زبان  
 کشید و دیگر طعش در جوش آمد سو دای وصال بی بی پختن آغاز نهاد و با خود گفت  
 اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبلی با بی بی باقرشی و کا فر با حور و طلعت با نور  
 است لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و گل بی خار  
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر  
 نیست قطعه هست ماست با عدم مخلوط و لذت ماست با عدم مخلوط و سوک بی سو  
 و عیش بی غم نیست و گنج بے مار و شد بی شتم نیست و بلکه جمیع برانند که درین نشاء  
 خیر محض مصور نباشد و شر محض پیتر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است  
 و بالعکس یا خیری خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطیف و قهر  
 با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مخلوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر  
 اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیان و سو خیرکم  
 و عسی ان تتحبوا شیان و هو شرکم قطعه زخیر و شر همان نیست به یکس آگاه و نکر کسی  
 بود پرده دار پرده عجب و بسا واکه تواسش همچو عشق دانی در و بسا هنر که تواسش

پایه بیست و  
 سه سنه  
 سواد کردن  
 آتش فام  
 رنگ آتش  
 بی بی که باز  
 و خاتون  
 سه قیام  
 قمر زون  
 عجب  
 در سر  
 در شب  
 نام و این است  
 مروت  
 و خیر و شر  
 و عسی ان تکرهوا شیان  
 و عسی ان تتحبوا شیان

در

همچو فقر و افی عیب بی الجمله با خود گفت مصلحت در نه است که خواب آلوده سخنی بگویم  
اگر بی بی مرا بخود خواند فهم المطلوب و اگر خشم را ند معذرت آورم که در خواب بودم  
و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی اذان و اتفاق افتد لا جرم نفیر خواب بر کشید و خواب  
گفت بی بی برخیزم باینه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاک  
که گویی و برنجیزی و خنجریدار بود و سیر داشت که معلوم است غلام که هر هفته بگوینا سفته ترجیح  
ند و دو گل شپه مرده را بر غنچه کش گفته تفصیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم  
قطعه ای بر آورد و قبول کفر و دین و متراداد دست یزدان اختیار و زمین دو  
هر یک را که بگرنی بطبع و بخشش اسباب آن پرور و کار و آفتقه در میان ماور  
و خنجر میزان عدل نهاد و او را حقوق نعمت چندین ساله بداد و قطعه رو سیاه از غلام  
که چیزی و نعمت خواجه را نداد و پاس و بر کند خاک عصمتش چون سیل و بد رود  
کشت عفتش چون واس و آفتقه پس از نهفته که غلام بان و دتن مانوس شد  
و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا  
از عقوبت خدا پنهانی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبنقت غایت  
و نفس بهیج معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از اول  
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش و باشی  
از قدر خویشتن آگاه و کاولین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه  
جنس خود جو که عین بیخ و دیست و گر که اهنان رو و باشاه و هیچ دیدی هم ایشان  
گرد و شاه باز سپید و زان سیاه و بنده پاس خواجه دار و تبرش و زانکه روزی  
بگرفت بگناه و کاخش شیر پوستین بدو و گرچه گرگ آشتی کند رو باه و باری  
چون کنیز سخن بدینجا رسد غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از اینجا که حال  
مرا از فکر مال باز داشته تبرک سلامت تن داده ام و با اختیار ند است و استماع  
ملاست دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرت  
بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نکشو و ندسیم مذا ایشان در کیسه سیم نریختیم و تا هر یک

بیست مثقال زر بخته ام نداده چند نقره خام در پایشان نشاندم و این مثل  
 سوداگر و نشت که هر که سودا آخر خواهد بر زبان اول را منی شود قطعه بساجیل توانگر  
 که صد هزار گره و زنده حرص که ایان شهر رکیسه و ولی ز کیسه زر بگذرد دران هنگام  
 که حرص سودا و پیشش کند کلاسیه و اکنون تو نیز اگر طالب این سعادت آن مبلغ  
 تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی پشیمان و جلیله کنی و متفاد و وسیله  
 انگیزی این مایه شست و میقتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و  
 سی سال تمام در انجلیح این حاجت ابرام و بجا جت کنی و حصول این مقصود را  
 بدعا از خدا خواهی عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست و دینار در ستم  
 در شست گذاری و بر شست خیزی این کار از پیش نزد قطعه این چهره کت از گنیه  
 سیاه است و آن به که باب چشم شوی و کان سیم سپید خواهد شد و او و کنار آن  
 سیاه رونی و بازی چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد و در خانه خواجه بنیاد و در  
 نهاد و تانوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد  
 التماس کرد که پیش ازین مقدم ورم نشد غلام چون سیم سپید و غر سیاه دید و می  
 بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بخت  
 سرقت انداخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که مباد بخت بی میلی میل را چنانکه باید  
 در سینه و آن نکند بدین سبب سر خطه دستی فرایش غلام میزد و اندازده خروج  
 و دخول خرز و وی معین میکرد تا همگان غلام بدست افتاد و می را گفت چرا  
 اینا نزد نسپوزی گفت این دورا و گردان یک دینار که کم داده نگا بدشته ام  
 بیچاره کنیزک اسی کشید و همگان غلام را بار غبته تمام در میزان شست بسجید و  
 از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمه گریان و دسلی بریان ناله نمود که خداروز فقر را  
 چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون عالم تباه که از نبودن یک دینار  
 ازین مگو بر شنبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم قطعه بسا سیم  
 فاجر که سنگ بگذارد و در آن زمان که می از مفلسی بر آرواه و همیشه آه کشد

کلاسیه  
 گدیزه  
 از مال خود  
 چنانکه در کتاب  
 پنهان شود  
 در شست  
 یا غنیمت  
 در شست  
 در شست

کش خدا بدند و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل  
ملک الشعر اعند لیپ که ختم فصاحت بنام او است و ملک بلاغت بکام او خلقی دارد  
که خلافت وی را در هر صنعتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب با اثر  
عائق شائق نامش چون شاملش محمود است و بختش چون خصا ملش مسعود فی الجملة  
پدر را گفت که برخیزید و دو گانه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر پرسید غرافت  
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال شیرین  
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه شباب ای پسر که بطاعت کنی قیام  
زان پیش کا آفتاب جوانی کند غروب و پیرانه سر مزن و رطاعت که اسپ پیر  
در عرصه و غابو و لائق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت است  
که در جوانی بنوعی از ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شور و حسا  
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه  
ساک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه حق گفت پاهیر  
دوی گفت با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام و شب چیت روزگار جوان  
از آنکه هست و موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام و گرد شب شبان شبین  
زنی بنفس و ملک فنا و تحت بناگر و دوت بکام و شاهان و شب زنده شیخون که از عه  
و شب توان گرفت باسانی انتقام و ورنه پوشد سپیده دم پیری آشکار و پیر  
چهره نیاری شد ای غلام حکایت قاجری عرب با ناجری غریب طرح موات  
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی  
که علت یگانگی است قاجر تمبید نفاق نمودی که الت یگانگی است قطعه خوشایند  
منافق بدوستان گوید و چو زهر تیغ و باطن چو شهد شیرین است و مثال مرده منافق  
باحقا و حکیم و مثال افعی منتوش و مار زنگین است و باری موجب اختلاف تاجر و قاجر  
آن بود که تاجر و دختری داشت که خصاست صورتش با خصاست سیرت مرکب بود  
و صباحت منتظرش با قباحت مخیر و مخیر قطعه ای بسا زشت خوی و زنی باروی



کشته اند و نقش خلوص بر لوحه و فافوشته هزار عبارت بفرستی دانند و هزار اشارت  
بر مری از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطر و هزار باب بخانه  
و از هر سطر و هزار کتاب قطعه اشارتی که بابر و کنند اهل خود و بچشم مردم و انا  
هزار دیوانست و ملوک که نیست بسر عقل و هوش دیوان را و هر آدمی که بود و دیوانه  
دیوانست و نه آخر از رفتار پذیر چندی بارت حکایت که دم و از آزار او چندین نفر  
شکایت و با انیمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجره گفت  
ای ماه دو هفته اکنون من نیز بای تمام هست که چاره کار میدانستم و اظهار آن  
نمیخواستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پذیر هست آن کار کنم و انکار کنم لاجرم در  
بیله قاتل باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواختی حال شان پیدا بود و در کوچه  
پنهان شد قضا را تا جازا مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند در بدنش زد  
تا جانانش بر آمد اتفاقاً در همان شب و زوی چند بخانه تاجر رفتند و دختر بزرگ رفت  
بر خاست ششیری بر سرش زد و از پا درآمد دست تبارج کشو و ند تا آنچه در خانه بود  
بجاری و ب نوب رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البقا  
مال را صاحب شود و دختر امضا صاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر داشت  
و بجزه و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه  
مجرع دیده و قاتلش بے روح بسرایش و دیدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجر را  
باششیر خون آلود بر بالین دختر یافته پس لیش خستند و باز ویش بستند و تما  
ایل محله بر صورت آنحال محله نوشتند و حکام پر وند حاکم حالی فرمان داد و تا او را  
سنگسار کردند قطعه مرد قدار ای پسر گرگی است که مصور بود و بصورت پیش  
آخر از وی رسد بدوست گزند و نوش مهرش بدل شود با نیش و جامی درمان  
کچک زند بر درد و جامی مریم نمک نند بر ریش و یک هر بد که او کند با غیر و زند  
او بدی کند با خویش و از پس یک بدی که کرد بدوست و باشدش صد هزار بد و  
حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازار ایستاده بود و از غایت مستی



از فکر حکیمان و همت گریانست بکسرم و هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهم این بگفت و  
 بسجدهی رفته دامن در زیر سقف بازداشت که خدا یا هزار دینار بے تامل فروریز  
 که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه قطعه مرد کامل ز جانی گویند  
 که چرا دل نهم بجمت کسب و هر چه خواهم طلب کنم ز خدا و مرمرا کردگار باشد کسب  
 لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت  
 باری و اراوت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن  
 و حدیث قدسی دیده ام که دعوتی را بے تقریب و سائل و ترقب اسباب و دلایل  
 اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بے شرائط و وصول بے  
 وسائل حصول صورت نه بند و بد است عقل نیز بنمیشی جازم و تمنای مال و حال  
 محض خیال و صرف مقال عین محال است چه اگر چنین بود و نظام عالم معل  
 ماند و صنایع و حرفت متروک شدی زیرا که اقتیلج که علت اجتماع است  
 از میان بر غلست و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات الی الالباب نه نشستی  
 در نیاب سخن بدر از کشید می تار و ستاد دکان طبیعت می بداند که بی تصاویر  
 انواع آلام و تراوت اقسام استقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بنوشند  
 نه آخر و امثال عرب است که بلوغ الامل فی رکوب آلام قطعه گدای راهشیر  
 گر کند تصور شاهی و اساس پاوشمانش شود و چگونه میسر نه هرگز که در افتد بدل  
 خیال خلافت و بر بند باجش و اندر نهند تابش بر سر و دران محال که وهم و گمان  
 مجال ندارد و چگونه مور پروره چگونه مرغ زندپر و باز آیدیم بر سر حکایت باری چنانکه  
 روستائی و حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید خیز خاکی که کامیگا  
 اگر گوشه سقف خانه میرنجیت و بیچاره طامع چون برق لامع بر جبهت که شاید و بهر حال  
 باشد چیزی و یگر بچشم نکر و شباهنگام طاقش طاق شده گفت خدا یا نیک و اتم که  
 که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم  
 اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد وینارم کفایت چه صد دینار نقد

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

از ترقب و ترقب

پس ازان بر تو در غیب نگیرند حکایت منطومه سائلی هر چه میگرفت از غیر و بذل  
کردی بدیران بے خیر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتند که احد  
دادن چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خوشیستن بر غیر پیسوزم + هم تو باز  
شیوه خوبی قافانی + تا دل از خب مال برسانی + زرو دینار چیست در ره یار +  
کوش تا جان و دل کنی ایشار حکایت سیزدهمین سال با دشت اسلام مدالند  
نخل را آتیه غنیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم با تیر  
رکاب منصور را مورد داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم  
تا حوالی بسطام که تنجا وزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت  
بازگشت خواستم کی از دوستان قدیم بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک  
بودی که موکب با دشت اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بهجت حضر  
تبدیل محبت گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصاحبت دولت گفتی چه  
با دشت اسلام خلد اندامه سالی و دوشین نیست که بر سر بر ملک داری نشسته و  
اکنون تازه به ملک گیر می برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط بر برای حازم و  
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکار تر و وجود و عهد مش  
آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرود آ  
ناظر لقیه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت  
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطر هار سوخ کند و سان  
وسیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد و باندک وقتی و قبح با دشت  
و نظر مردم کم شود و وقتنه خارجیان زیاده و دلاجرم و دوستان بلا امت رانند  
و دشمنان به سلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تنجا و زکنند حال  
در است که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نگویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم  
آئینه صواب و خطاست + صورت هر عمل در و پینی + اندر آئینه کن نخست نگاه  
تا که بر این نیک گزینی + و غالباً حکمت و دولت را در پیناب اختلاف نباشد

زیرا که تاکنون یکدیگر اند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهوریست لا غیر قطعه غم  
 بایر که کار گیر و نظم + تخم ناکشته کی بر وید کشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +  
 بی عبادت کسی رو و بهشت + و چنانکه انبای ملت را ملکات و پنداری جز و عفو  
 چو انی صورت نه بند که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان انبای دولت  
 ملکات ملک داری جز در ریگان شهاب سلطنت بحصول نه پیوند و باری در طریق  
 یاری آنچه مصامت دانستم گفت تا تو نیز که سیکه از به خواهان و دولتی جز بطریق عدل  
 پیونی و خلاف مصامت بخونی و جز بر تشدید غم سخن نگویی قطعه شاه شیر است  
 و غم چنگالش + نکند صید شیر به چنگال + هر که غم نیست در خور خرم + کار و شکر  
 شد بهاد و بسال + لاجرم رفته رفته حلقه زنند + که و آمال لشکر آجال + فی الجمله چون  
 آن عزیز این سخنان را استماع داشت عالی دست در دهنم زد که ترا بهشت و بهشت  
 و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت  
 انبای ملوک چنانکه دانی و توانی سر قوم و از تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه  
 آن بهره باشد و چنانکه در ویشانش مطلوب دارند همایشانش محبوب شمارند بد  
 منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تار یک دیدم با و شایسته را برآه  
 کوهر یک کام صد تحسین نمودی ماه را به گفتش گریه نباشد شهریارا گو مباش +  
 گوهر افروزند شمس تا به بینی راه را به گفت قانی نکو گفته ولی ترسم سپاه + زمین غل  
 در پرده ول ره دهند اگر راه را به ماه را تحسین کنم ز آنرو که بی اگر اه خلق + هم که را  
 ره نماید نیم شب هم شاه را + گفت ای عزیز بهشت پاکان سوگند در انجاء این سلوک  
 هیچ مضائق نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انجمنی ناپسند افتد  
 و بگویم و شامت بر خیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نالائع است زیرا که آنها  
 زما را هست بر انجمنات مقصود است که معاصرین خود را واقع ننهند و وید ارجی را  
 بحجاب باطل محبوب دارند و هر کجا صاحب هنر نیست در عیبش بگوشتند تا عیب  
 بپوشند و هر کجا بهیمنی روی دهند و باز و گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند

عاشق شهاب  
 وکیل شری  
 و مخدوم  
 علی محمد علی  
 و شایسته  
 و انجمن  
 علی دیمان  
 اول است  
 انجمن  
 و بزرگان  
 و بزرگان

و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی به پیر را می‌تصنیع قومی صاحب هنر داشته و استگونی  
 صیبا و اندک بکبوتر مرده باز زنده صیب کنند و الحق نیک غافلند که پرده دیگران بدزد  
 تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اندر استگونی لیکن یک سخن باقیست گفتم که ام است  
 گفت سخنان خلق گفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و حرم خوردن و منافی عقل  
 خداوند هوش است قشوعی بر حکیمی کوسخن را نذر حق + عیب نبود از حسودان طعن  
 و دق + زانکه از ناپید خلاق جهان + آن نماند حق یابند جاودان + انحصار چو  
 زیاده اصرار کرد با استغاث اما لش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تا خیر افتد غنچه  
 نصیحتی چند در خاتمه ایراد و در قطعه از نصل بگوش و هوشم عقل + هر چه گوید بگوش  
 گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه  
 سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میرو و دو هفته  
 بیش زفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غدا  
 امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام  
 و اینک از آنهمه یکی را در عرض میراث بنویسم موزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگو  
 گوش کنی + نفس وز دست مباد که فراموش کنی + گفتم که است گفت آنکه تا غدا  
 با اهل نفاق رست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بگویم که عاقبت خداوند  
 بدان رست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدا آیند و خدا دشمن خویش را  
 دوست ندارد و قطعه که با دوست دشمنی دارد + توازد و دشمنی در تیغ مدار + چون بود  
 جوشنت عنایت دوست + هیچ پرواز تیغ و تیر مدار + اتفاقا چند آنکه با اهل آن  
 طائفه رست گفتم پند پدر را استوار تر یا فتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکو  
 که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کا تحقیق بدانند و تجربت  
 بردارند لاجرم به پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بگیری آموخته اند جوانان  
 بانی در آموزند قطعه پند پیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجما آید پیشتر  
 سعی کن تا مری آید بدست + پیش از آن کت دل تبه گردد و ز ریش + دیده نقصان

نصیحت خلق کردن  
 عده در عین تجربه  
 و گفته که اگر در ده  
 سخن است  
 حاجت در آنکه  
 سخن غنچه  
 در نزدی و دین  
 در دنیا است  
 در این دنیا  
 و مضامین  
 در استوار  
 علم



برشته قناعت و دخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و الا سرخویش که اگر  
چنین دستی داری آذنتین برآر و اگر خود چنین دامن بخود گمان بری برکزن  
نه آنکه بلوم لایمی و ادراک نامالایمی چنان سر از جیب مکنات برکشی و بعد از بر خیزی  
که گوی تمتمن بخون سیاه و بش بر خاسته و بمن بر سر زالی لشکر کشیده الا آنکه چون  
از آب آریاده و نیاخشوتی بینی نصانی مدح کن و عیثانی قبح در باطن و عاکن و  
بطاهر نفرین تا بدعا بدایت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه لغن را با دگر گوشتی  
ترکازان چو شب روزند براه و تا بد آنکه که روز روشن شد و کس نگر و دوز از نشان  
آگاه و حکایت یکی از دوستان گفت که چو هست که هرگاه از امور دنیا مشورتی  
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوی چندین هزار بار و شب تار  
آن راه را سلامت رفته و چون رفارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب  
بیچیت از دنیا بهتر بنیست گفتم غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چو یک  
بکار آید بدیدم قطعه مرا تحمل جو زمان بیاید کرد و که عار آیدم از دست و دون قفا خورد  
بلائی تیره قناعت کنم معاذ الله و توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن و غنی بخوان  
گدایان کے التفات کند و که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن و طبیب شهر که  
هر خسته را دوا بخشد و نه لازم است مرا و را چو او دوا خوردن و لا جرم اگر ضرورتی  
پیش آید دوروزی با از باب دینار راه مدار پیش گیرم و چون رفیع ضرورت شود  
سرخویش گیرم و هم آن زمان را که چندی می بچ گفتم ام چندی قبح گویم تا دو کار صد  
بند و یکی کفاره گناه داون و آن دیگر خرمن علاقه بر با و داون تا ملک نفس را  
جز خدا بجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که  
مطلوب نفس است از میان بریزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بجا  
گریز و چه عادت نفس است که چون پناهی نه بیند بجا پناه برود از فرع خسار  
بخالق اکبر التبا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد و نیک با مردمان بیامیزد  
چون از ایشان ملاستت شود و از فرج و رخدای گریزد و حکایت یکی جامه

عنه عیان شد

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

عنه غفرت داری

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد خدا را و زد که جامه نیلی در خور  
 ماتم زد و گانست و من این رنگ را بفال بد دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری  
 پس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بران بگذارد و هر روز که صاحب جامه بطلب  
 پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را  
 بر تنی تازه و عده دادی تا روزی مرد به غیر پیش رفت که جامه را بنیرنگ پس ده و  
 از نیرنگ پس کن که یک جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول مرد  
 جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای  
 معذور دار که جامه ات را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان هر  
 سر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ کن که حلات نکند قطعه یاری ای دل پیر  
 عشق مگوی ترک هر چیز و هر که خواهی کن و آنکه اندر جهان بازی عشق و شاهی  
 از ما تا بپای کن و قطعه ای دل که هر دم از خم فکرت بر آوری و صباغ و جامه  
 رنگ رنگ و سهل است هر امید که داری بروزگار و جز رنگ این هوس که کنی در  
 جهان و رنگ حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت نیابد و از هیچ چیز چنان غیرت نگذرد  
 که وقتی خواهی بخیلی را بر سفره فقیری یا فتم که بر غبت تمام لقمه های گران بر میگرفت  
 و بر صفت غایتن فرو میر و چنانم بخاطر است که فقیر لقمه پیش نخورده بود که بخیلی  
 سفره را خالی کرده و حالی بپایع اعتذاری برخاست و بر رفت سختی نگذشت که  
 خو غامی عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیلی بنیواسه را بگفته  
 و حکم بدیعت رفته بخیلی را بقاضا گرفته اند نیک چون گل شگفت و گفتم الحمد لله بر سر لقمه  
 بنیواسه که برگلوی بخیلی رود دیت خوئی نوشته اند قطعه مال مسکینان بکم کردگار  
 خون شود تا چار در کام بخیلی و هم بدان صورت که از فرمان حق و در گلوی قوم طبعی  
 آب نیل و حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت  
 پرسیدم گفت روزی امروز از خوان فلان خورده ام و فکر دارم که گفتم ای برادر  
 غم خور که فردا نیز خوان نهاده روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که هنوز زبانی

صباغ رنگ  
 لقمه تقاضا  
 مطالب  
 لقمه رنگ  
 لقمه و تانی  
 لقمه فایده  
 بدین  
 فایده

نیکو





و یک طعش بخوش آمد گفت ای اوستا و نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت  
 اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاده تر نیز ممکن است سپای  
 بیست و پنج خیاط داد و گفت ای اوستا و سپاسیان را چند آنکه جامه تنگ تر و کوتا تر  
 است و رسید آن رزم چست تر و چاک تر اند اکنون حمد کن که پنج قبا محکم و حیب و  
 و اندازه تنگی و کوتاهی پیش با هم درست باشد ازین یک ابره و ترتیب دهی این گفت  
 و برقت پس از منتهی بطلب پیش آمد استا و خیاط پنج قبا سه خورد و باندازه بخت طفا  
 پیشش فروخت مرد سپاهی پیش سپاهی گرفت و حیرت زده بر روی استا و نظر کرد  
 گفت این قبا های خود باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت استا  
 گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است یعنی رحمت کشید  
 بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرماید گفت و انم پنج است ولی قبا نیست گفت  
 نیک تامل کنید اگر پیر این وزیر جامه باشد غراست گیرید گفت ای اوستا و نظری  
 تا چند و انم قبا است لیک بجای تنگ و کوتا است گفت ای عزیز گناه بر من نیست  
 چه مگر گفتم تنگ و کوتا شود گفتی جامه سپاسیان چنین باید خود وانی که ابره که یک قبا  
 از و بصورت در آید چون پنج قبا شود ازین بزرگ تر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که  
 یک فلس خریدی خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید از قطره آبی که کس را نکند  
 خواهی که همی رود و سنجاب بر آید و قطعه راستی این حکایت از سر صدق و کار بازماند  
 ماند و ابلی سفل که سنجافش را می و نظر یک خانوار تواند و چشم دارد و همه جهان او را  
 میر چیدن هزار گرداند و حکایت بجان ابد هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی  
 که با من سابقه خصوصی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل  
 آغاز نمود که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گشتی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان  
 پیوستی گفت بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان است بناط  
 نکردم قطعه گفتی گویند ازین افزون نباشد و در بهشت و کاند و کس را نباشد با کسی  
 جنگ و جدال و من غلام اهل حالتم که لب بر بسته اند و با خیال دوست چون اهل

سعد  
 پست چاک  
 و طه است  
 غایت خوش  
 و حد است  
 صورت کوا  
 ۱۱ فلس  
 ۱۲ دل سپاه  
 رجا  
 ۱۳ شاه خاوند  
 ۱۴ شمس خاوند  
 ۱۵ سنجاب  
 ۱۶ سنجاب  
 ۱۷ سنجاب  
 ۱۸ سنجاب  
 ۱۹ سنجاب  
 ۲۰ سنجاب

از قبل و قال حکایت وقتی یکی از نفسان گفت چیدای خدا پرستان خود را از  
 نظر خلق پنهان دارند گفت تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دوست  
 دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجست کریم اند که سر یا پستی بدوست سپارند  
 و از انجست بخیل اند که سر و دست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه  
 کسی را تعلق است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه و دانی که سنگ سر سرد  
 بیخ گیاه را دارند از تعلق خاطر چنان نگاه و در نه چه عجیب و بغل بچشم و زرد و  
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه و غالباً موجب تحمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد  
 بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از چشم پر شدند  
 قطعه خوشوقت آنکه در نظر محبتش جهان و در عشق و دوست با کف خاکی برابر است  
 خاکم بس که هر دو جهان با خیال و دوست و در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است  
 حکایت زنی فاحشه را گیسو پریده بر خوی سوار کرده باز از و بزرگ میگردد و ایندند  
 و از سر گوشه چندین هزار نفس تهاش بر وی گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر  
 افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت شبی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را  
 نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس  
 بین که با هزار گناه و خویش را ز اهل حال میداند و هر چه بروی کمال عرضه کند  
 سر بس را خیال میداند حکایت رمالی در علم رمل و اینال سر آمد بود و جوی ضمیمه  
 بر چه بودی گفتی وقتی یکی از نظریان در زیر خرقة خزده خویش بدست گرفته  
 بدو گفت ای برادر من کشیاه قرعه بنید از و معلوم کن در دست من چیست  
 رمال قرعه بنید اخت بعد از اندک تا ملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری  
 چیز نیست و راز و بیان خالی که رگهای منجذبت و شپای قوی دارد و فرو داند بقاء  
 و دانستت سوراخ هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده  
 قطعه آن شیخ ریاکار که بردوش فلکند و چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات  
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش و میکردند و بسو کوی خرابات حکایت

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

ع  
 ع  
 ع

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که بمنی از اعیان حضرت در فلان جا  
نشسته شهرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم محو که بدین دستور عیب خود  
مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی دیر ابرامیری تیرے داد حالی  
نعل کفش بر زمین سوختا مشتبّه شو و امیر از یک پر سید که این چه میکنند گفت گوز پامال  
میکند قطعه سخت پامال میکنند چاهل عیب خود را بغیبت و گران عاری کو که  
عیب مردم را در نیک باشد بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیری رفت که خانه  
بیت الحلاوت رو بقبله و انیمینی در شرع حرام است چون گفتم سهل باشد چون  
بر مبرز نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است  
از آن اندکی از میل نمائی حکایت و رشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را محلی بود  
بغایت نجیب و نیکو اندام شنوی تو گفتی که از تخمه رخش بود و کش اندام نیک و  
روان بخش بود و بر رفتن چو باد و بختن چو برق و همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق و بیایا  
چو اسپان نجد و زریانی خود و دادم بوجده و این محل تا بعدی مشهور بود که از سایر  
رستاقات هر که امدیانی بود بد آنجا بودی و بر محل مزبور عرضی که دی چه هر که از  
آن کره راهواری بدست افتادی بعرضه دینار از دست ندادی و خداوند محل قانونی  
معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتند بدان معاملات راضی نشدی و نیز زیاده  
از نیک دفعه محل را از سال نکردی و همانا که چون زمان رما ده موجود و محل ناوار بود  
بودی قطعه دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت و دین عجب نبود که باشد در جهان  
تخط الرجال هم مگر بکر سخن را بعد ازین تا آینا در حجاب طبع بنشانی چو رباب جمال  
و قتی مسکینی را امدیانی بود رشکین بر دوخت ابره قبائی که از طریق گدای تحصیل کرده بود  
بر سبیل بدیه تسلیم کرد و انگاه محل را بیاوردند و امدیانی را بر وی عرضه کردند محل بجا  
دید و دانی دستار برداشت و خروشیدن آغاز نهاد پیردینی باز کرد و ابر باب  
حل و عقد پیش و دیدند و امدیانی را در محل بداشتند و از آنجا که امدیانی خسته  
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضا است بر نیامد چه حکمی گفته که اصل حکمت

سند پیردینی  
است فعلی  
را از آن  
بجاست  
عده بود  
شون را در  
عده پشت  
شکب  
و نه که از آن  
عده بجا  
سند پیردینی  
و کوفته راه بود

ورکند انداختن مادیان و امتناعش در اول حال است که لختی شبنم فصل فرو نشیند  
و قضیبش سرکشی فرو برد تا اندکی سست شود و طبیب پیش به با موضع مخصوص در دست  
و البعد علی الزاوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر جواب بود  
خطا است معذور است و حدیث کفر کسی گزند دیگری شنوی و مخانش کا فر زرم  
مرومی و درست و فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل ستیغش میل مرکز نشیند بر نمود  
چه در نیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست ع فارسی گوگر چه تازی خوشتر  
یعنی ایر فعل بجا و انت کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوید و چند انگشت  
بر خاستند مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند مادیان باره رفته و کون در دیده مادیان  
ملوط مجروح را پیش انداخته بهست خانه خویش روان شد و زناک زناک میراند  
و این رباعی سخنان را به پاسه گر مخ جفا کرد چه بیاید کرد و و ترک و فاکر و چه بیاید  
مینخواست و لم بر نشان آید تیر و چون تیر خطا کرد چه بیاید کرد و اتفاقاً دواهی از  
دوستان با وی دوچار شد پرسید ای عزیز بجا رفته بودی گفت بقبضه مشکبیر  
گفت بگره می واجب بود گفت آری کونی و ابره قبا فی بدیون بودم رفتم و اومد و نیک  
بخانه میرم قطعه کمال ازین است شوقا آنی و ستم است ازین راست مکر گشتن  
چه روی پیش بزرگان چه دمی عمر باد و عین فلین است پی سودم و زور گشتن  
چون بهر روز تر از روزی مقدور رسد و زشت باشد ز پی رزق مقدور گشتن  
روی و جاذبه و سود و نه بینی ستم است و رفتن و دادن و با دست تکی بر گشتن  
خاتم و در نصیحت انبای ملوک پندی چند چنانکه عقلمان بگویند گوینم سر  
خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد و لفظ ما بر احباب تقد جان بخشیم و جنس معنی بر ایگان  
بخشیم و هر کسی کان متلع نپذیرد و تقدار دوا به باز پس گیرد و پند ای عزیز  
مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله  
معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض  
بطلیه و امثال آن مرتفع شود از قبیل صدع برتنی از امراض مملکت

مجلس شورای اسلامی

مجلس تحریک اسلامی  
مجلس تحریک اسلامی  
مجلس تحریک اسلامی

محرم الحرام

١٠٠

1949

مجلس دیون  
قرض داران

مفتی محمد رفیع  
کراچی

تاریخ و وقت  
تاریخ و وقت

۱۰۰



نشانید چه این صفات موجب جبارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید نظر  
و شوخی محل کند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را بشنوند  
و بسنن نباشد و در نیت که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت بادشاه فراموش نکند  
و در مخالفت هم زبان نشوند و در وقت جنگ سستی نکند تا کار فاسد شود و قنوی  
کسی را که شد حکمران بر سپاه و در وصلت همیداشت باید نگاه و عتابی نشان اندازد  
صد خطاب و خطابی نشان اندر و صد عتاب و بزنوش او نمیشاید جا نکند از بهر این  
نوشاید و نواز و بیک دست شمشیر بر آید و بیک دست دریای گوهر شار و کلمات  
وزیران و صد و در که هر چه تو اضع و سعت خلق شان بیشتر باشد قضاء و عولج و نایف  
قلب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پس بدادشاه نه چند ان ظریف  
و شوخی چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چند ان معیشت و میب  
که دوستان عرض حال بگویند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد  
پس بدادشاه سفر او و پیمان را احترام نماید و نام بادشاهی که مثل ایشانست  
چند آنکه خصوصش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را با  
بسیار و تلقی خوشنود و وار و که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیم  
مربکب القوی است و چه این باشد که منظور تمامت اهل و دنیا همین دو چیز است یکی تلقی  
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجب و غریبی است تو گویی شاید  
که چشم هر شاه بازمی نیکو نماید و تمامت اهل و دنیا هر گونه جد و جدی که دارند از بی  
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب راه یک دایم علیحده گذارد سلطان  
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طلبید گوید  
معالج بدین کنم و حق اقدام گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جائزه ام متعلقه گویند  
کنم و حق النظر چشم دارم و بر تقیاس تقال حق اللسان خواهد و تقال حق المیزان  
و اماره و فواحش حق الظان و ابهان قنوی بغیر از مال کس نیست کاسه  
ولی هر یک بر و نباده نامی و نیاز و بدیه خوانندش فقیران و خراج مال گویند

11/11/11

100-443886-100

3

١٢٤

ریاست

الشيخ

۱۱۵۴  
۱۱۵۴

بازرسی

11

1169-1



[illegible][illegible]



گوشتی مالی لازم است لیکن نه چندان که از کار بازماند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان  
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پس پادشاه با دشمن قوی مدارا  
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود و قوی حد خویش نگذارد  
و بعد از او دشمنی دشمن اعتماد و نفوذ نماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند  
که پادشاه غالب دشمنان جوان را ماند و ملکت بوستان را و دشمن ضعیف که  
در نواحی ملکت است خازن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند  
بازدک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پسند پادشاه باید  
بهر چند گاه لشکر تحقیق باز رسد تا نوسیدگان را که بسر حد در شد و کمال رسیده  
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند  
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین  
که بکار آید نباشد او را رد و موجب او را در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد تا جایی  
دل گرمی جوانان شود و قطعه بوستان پیران یک چند گرد و گرد باغ و تا بر آرد گرد  
کیا به بگرد و از ضعیف و تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت و گرد خنجر با و  
پسند زبانی نجیب و پسند سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت  
و دوم اصابت رایی سوم تجربه پسند پادشاه چون در دفع دشمنی غریت فرا  
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بطلب  
از طرف و شوارع الطرف سوال فرماید لیکن در باطن تنیه طرف خصم کند و گاه  
بر سبیل ندرت الطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود و دوم آنکه پیش از تنیه  
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوی با دشمن برابر است تا اعیان  
دولت را حالت منتظره نماید سوم آنکه هر روز لشکریان را بهزید خلعت و انعام  
مشغول و سرور دارد و چهارم آنکه از حر است لشکر و قبیله تغافل نفرماید که گفته  
در وقت انوشی لشکر مستعد تر است از سایر اوقات چه باندک صفیری بر خیزد  
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که طور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

دشمنان باقی  
دشمنان پیران  
ملکت  
لازم و ضعیف  
تلاص و صفت  
رایی و دلی  
و مورد گفتن  
عنه اندیشه  
شعشع  
شادان  
عنه تنه  
فقط و تنه  
عنه انبه  
بیک

لشکریان بر سر بند و حد خویش نگاها دارند بچشم آنکه کسانی را که مقدمه الجیش فرماید  
علیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساکت و پخته باشد آنکه تیر مغرور و نادان  
و بیکار و خور و سال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز  
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن  
مدار کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خداند و بکثرت مال  
و ثمرات و نفرا باید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قبیله غلبت فیه کثیره  
هشتم اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چنانکه جمعیت و نظام جنگ  
کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد منعم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روی  
لشکر واقع شود و زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل سر یکی از مذکور  
موجب تنگی لشکر شود تا بحدیکه از جنگ عاجل و باطل آمده و دم آنکه بفتح اندک  
اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درین حال لشکر متعثر  
مقبوض و فیر لشکر را و ادم که از دشمن آسوده نگردد و بهنگام غارت و تاراج  
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مرجع نموده  
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که  
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پس سه چیز است که پادشاهان را  
از کار باز دارد و ببقولت سپارد اول شهوت و مجالست که عیب و اتراب دوم  
حرص جمع مال و زیادتی اسباب سووم برداشت قمار و شراب پند پادشاه باید  
که کار بزرگ بردوش خوردان نهد که در از گوش باریل بر ندارد و پند پادشاهان  
که خانه مردم بنزد نهد که خدا همین معاملات کند پند و خل سرشده است و مخرج  
جوی چند که آب سرشیده در آنجا جاریست و لاشک چون سرشیده مسدود شود  
جو بیانشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرشیده را رعایت کند پند  
پادشاه باید وضع را بشیریت نگمارد که نیز بار خدا همین معاملات کند پند خراج  
باز از ده دخل باید کرد و آنکه خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه بمعنی بعبث

۲۰۰

2

100

3

2015

1974

1

1964

19

100



چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند آنکه اخلاط قوی تر مسلسل و منقطع  
 قوی تر لازمست همچنان امراض ملکت بسبب غلبه اشرا هستند و لازمست که  
 منقطع مدارایش از از و آیی ملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنگاه از آنکه  
 نماید پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال  
 بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی و در پادشاه باید هر یک را  
 بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی و در چند  
 چنانکه خداوند شایسته پادشاه باید گناه بندگان را استاری کند تا وقتی که خود  
 پرده خود ببرد و اصرار کنند مستوجب عقوبتها گردند پس چنانکه خدا این است  
 باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق  
 افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم  
 از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع  
 شود و بخشد پس چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب تابیع  
 قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قه  
 عفو نماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی و در پادشاه باید صدف  
 و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش مستأهل دارد و پسند  
 پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه بدخل ندید چه کبرش موجب نفرت مژمان  
 نشود و از خصائص عامه یکی آنست که خلعت جبریان دارد یعنی نیک و بد را  
 بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان ملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد  
 فرستند پس پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند بدخل ندید که و نوق  
 مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند پس شخته ملکت مردمی مرکب القوی باید  
 که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب انصاف  
 و اعیان دولت که بلمو و لعب مقطور اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چند آنکه اخلاط قوی تر مسلسل و منقطع  
 قوی تر لازمست همچنان امراض ملکت بسبب غلبه اشرا هستند و لازمست که  
 منقطع مدارایش از از و آیی ملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنگاه از آنکه  
 نماید پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از حال  
 بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی و در پادشاه باید هر یک را  
 بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی و در چند  
 چنانکه خداوند شایسته پادشاه باید گناه بندگان را استاری کند تا وقتی که خود  
 پرده خود ببرد و اصرار کنند مستوجب عقوبتها گردند پس چنانکه خدا این است  
 باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق  
 افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم  
 از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع  
 شود و بخشد پس چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب تابیع  
 قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قه  
 عفو نماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی و در پادشاه باید صدف  
 و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش مستأهل دارد و پسند  
 پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه بدخل ندید چه کبرش موجب نفرت مژمان  
 نشود و از خصائص عامه یکی آنست که خلعت جبریان دارد یعنی نیک و بد را  
 بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان ملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد  
 فرستند پس پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند بدخل ندید که و نوق  
 مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند پس شخته ملکت مردمی مرکب القوی باید  
 که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس و خلایق کند و هم جانب انصاف  
 و اعیان دولت که بلمو و لعب مقطور اند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند  
و کسی که هم مشرب خود یا بنده منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان  
رو و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسجن ایشان انتقام تقریر  
کینند پادشاه در ول گیرند و در ملک و مال خیانت جائز دارند پس پادشاه باید  
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواند چه بسا باشد که پیش  
از آن عفتوبت فرماید پس پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهری مجید کند و  
بالعکس تا از قیل و قال آند و طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه  
از سلک خود و اندیشه پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تقریر فرماید حفظ و حراست  
نفس را چنان مراعات کند که در ملک و دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج  
حکمت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر دارند پس  
پادشاه معتدانی که بسفارت فرستند کم اوضاع و پر طبع نباشند و آلا فریب خورند  
پس پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی  
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از کثرت پند آنا را که پادشاه پیش  
از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت  
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا  
بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چند آنکه ارکان دولت منع کرد  
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا استخوانند که موجب مزید مرتبت ایشان  
شود و اگر ما امر و مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پس  
نعمت ملک بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون  
طبیعت اناعمال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که  
پادشاه در حد است آنها اهتمام بیشتر فرماید پس چون عضوی ضعیف باشد نخست  
مرض بدانجا گراید لاجرم چون بامل مملکت یا طایفه مملکت رسیده باشد رعایت آنان  
پیش از دیگران لازم باشد پس پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

معه نون  
تفاوت کرد  
معه نون  
بالا رفتن  
معه نون  
زبان  
و بیابانی  
بلند است  
فوق هر یک

پادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد و آلا داخل و خارج بمکاح و حشمت  
 ایشان قصور یا بدین پادشاه چون از تکاب علی را بموجب حرم لازم بیند تاخیر  
 جائز ندارد که تاخیر تر و بد آر و پند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار بفرماید چه  
 از کلمات نوشیر و انسست که بنیاد ظلم اندک بود اندک بسیار شد پند و تبحر  
 خزینة ملکست اند چند آنکه معمور تر بهتر و معموری ایشان منوط بود و چیز است این  
 ششوا شمع و عدل شمع تا متاع شان بسلامت آید و حکم معاملات شان را بجا  
 قاضی بربیع شرع فرماید پس پادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط  
 دارد و دوم قاضی عدل برایشان گذارد پس ملکست عروسی است که ارباب صنایع  
 و حرف زیور اوست چند آنکه بیشتر بهتر پس در خزینة و لشکر هر دو مراعات لازم  
 اما معموری خزینة بجهت معموری لشکر باید زیرا که تاز و بهست در بهست و لایعکس  
 نشینند و باشی که حکیمان گفته اند اگر چه در بهست که عمل است و مادام که عمل را سر  
 نبوشند لگسان بروی بچوشند لیکن در آنوقت که لگس نباشد هزار طبق عمل  
 سودمند پند پادشاه سر چشمه است و طبایع دیگران چون چند که از سر چشمه بهر سو  
 جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جو بی تاثیرین باشد و اگر تلخ  
 که الناس علی دین ملوکم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق  
 فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پس سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد  
 که باید از حال هر کس آگاه باشد و آلا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عاود  
 آن بود که زنان را بجا آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستاد و بی  
 صورت امر معلوم شود پس خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که نقوش ستم را  
 چنانکه در نفس الامر است در روی جلوه کند یعنی رنگی را پرمی نماید و پرمی را رنگی  
 تا هر کاری بستی آن کار و بدیند که ساینکه مرتبه موسی زوبله و ناخن دارند که چون  
 زیاد شود اذیت رسانند و دفع و دفع شان بهر چندی واجب است اگر چه بدن را  
 از امثال آنها اینها گزیر نیست از قبیل زرد و او باش و قس علی بنی من شئت

لحاظ حشمت

لحاظ کرمی

لحاظ عروسی

لحاظ شمع

لحاظ عدل

لحاظ صنایع

لحاظ حرف

لحاظ خزینة

لحاظ طبایع

لحاظ دین

لحاظ اخلاق

لحاظ ستم

لحاظ رنگی

لحاظ ناخن

لحاظ بدن

لحاظ من شئت



خاصه در ابتداي سلطنت کسانی شایند که بدین سیاست کنند تا دوستان را  
در آمیزند و دشمنان را بر سر نیزند پس پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در  
باطن نیز دو چشم باید تا پیش ملاحظه حال کند چو چشمی ملاحظه تال و چنانکه اگر دو چشم  
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان  
ملکوت خواهد بود پس چنانچه پادشاه رازبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان  
جاسوس ولست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند  
خلق دور و روی کنند دوستان لفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از  
دست رود و تیر از شست پس پادشاه ادرار و وظائف طلبه علوم را نقد فرماید  
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان  
گیرد و دین رازبان رسد پس پادشاه اگر اهل ملکته را جاسور بیند حاکی میباید  
گمارد تا رفع حسارت ایشان شود که انک در هر مرضی بضد علاج فرمایند پس  
پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چنانکه مکرر نکو تر شود  
چه نصیحت بمنزل مزارعت و تکرار بمنزل آب هر چند مزایع میراث شود نفقش بیشتر  
گردد و چند آنکه پادشاه در ملکتش وسعت ببرد باید خلقتش وسیع تر شود چه  
حکیمان گفته اند آنکه مینا صاب رسد خلق و تواضع ایشان بپذیرد و الا بکار بدتر  
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پس پادشاه باید هر صبح و شام نیک  
سماتل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال ملک  
خوش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب شنایش خورشید جزافاضه  
نور نیست که بسط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه  
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چند آنکه  
بصفت جوهر موصوفست در ملک وجود معروف تر است پس پادشاه باید که بر شرف  
ضعیف آشکار سازد تا چون غالب شود صیبت قدرتش را دشمنان قوی اشاع  
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بجز جنگ کند تا از خرم دور نباشد پس

ع  
تال و چشم  
و عداوتست  
عده جاسوس  
حکمتان حکیم تائی  
خبر از احوال  
سبب بکار  
مخبر از  
از ملک  
شعب  
دست  
شاه تانت  
عده در جم  
بدن  
پادشاه



پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آورد مادام که عشا و قواش مضحک نشده باشد بند کند  
 و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند پس  
 پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت نماید  
 تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصبیان و رز و اسباب خصلتش مهیا باشد لاجرم  
 در هر ملک و طائفه تربیت اصناف لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه  
 همین مانند پند پادشاه سخن اعظم و علما و مشایخ و صد و در را مادامیکه مقرون بود  
 و هوس نباشند و حسنه گویند پذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آورد که عا  
 از پادشاه دانند تا بخود او اگر آیند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید  
 که نیکیها را از او دانند اگر چه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر چه  
 از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عقد  
 و قصاص کسی را تهدید بدلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاقی افتاد  
 که انبغی ششمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن  
 در نظر دارد و دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پند پادشاه در هر  
 طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد  
 پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مشغول نهد که اینها را لا محاله  
 جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را در خصمیت بیش از همه در کار  
 اول هست دوم بیعت تا بان دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان هم  
 پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست در افتادن بکار هست و تنق  
 سرافشان بیعت تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان  
 پند خزیه سلطان و قایم سلطانست قطعه شاه شمع است و مال پروانه که در پیش  
 شاه جان پیر است و در کف دوستان شمع است و در بر دشمنان شمع پیر است  
 پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار  
 خواص بسته گردد و چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوال اینها

نه مصلحت  
 پادشاه کردن  
 نه صدور  
 در را  
 نه از این  
 میل کردن  
 نه متعین  
 در بر دارنده  
 نه در پیش  
 نه در میان

قطعه چون سخن گوید بنبر و اعطای کرد و او کرد و ندانم چنانچه چنانچه گفتار از خان نشنود  
تا بود و بلبل نواخوان و چین به پیش پیرمیت مقدم است چه باشد که بهشت دشمن دوست نشود و  
دوست دشمن قطعه تا شاه سرکش جوازه کشاید به از طرف شاه سپیدی نشود و جمع به تالو نشان نشود  
شمع مجلس به پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع نپس به دوست جفا کردن چنانست که با دشمن  
و فامودن قطعه خلم محض است دشمن آوردن به با کسی که تو جان نداشت در بیخ به هم بر انسان که جوهر  
صیرت بود و جوهر و توکی که با بیخ به پند بادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافت معلوم شود  
که حکیمان گفته اند از هر منظر قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود و یکیش گفت که این فعل  
فعل حکیم به جواب داد که دنیا لبالب از امانست و حکم عقل من آگنده و امش ازیم به خاتمه

شکر که از بهاری نیردان من	جمع شد و اوراق پریشان	ایست و عاریت چاکس	خاص است آنچه در دست بوس
جز و سه پستی ز عرب و زعم	کاره جاری زبان قلم	خاصه که در طی عبارت می	رفته بد انجمله اشارت می
تا ز حسودان زرسد حق	سخنه باطل نشود حق	رفته ز راه رجب ایام است	تجیه و دو سال و هزار و دو
که بود از سی و دو سال من	لیک بی خسته بود حال	بکس ز غم کوثره از باله ام	رست چو پیران نو سالام
لیک غم من غم عشقت است	از آنکه جز و اویست کسم	شادی عالم همه دین غم	عاشق ازین غم بجهان غم است
غم اگر نیست فروتر غم نیست	بر صفت قند که ز خوش است	سر که ازین غم بدش نیست	در نظرش ملک و دو عالم جز
یار ازین غم دل شاد کن	در غم دنیا و دلم آزاد کن		

تقریظ خاتمه حکیمه کلاک بجای هر سلاک بر خطار و تحریر شاعر فقید ابدی و نظیر المعنی کتابا  
نمودی بی همتا عالم تحریر فیض عظیم النظم مشهور افاق و یاقین محض کوی علام محمد رضا و میرزا

خدا را که بندش مضمون گلستان از کونا کون شقائق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست  
و بسلسله سنبلیلتان و تر و تازگی بستان شکفت نخلبنده و کار سازی او دل بستگیهای غنچه خاطر  
از و زیدان نسیم فیض شمع گون کشایش می و رز و بهر روش صدر رنگ آرایش نهی و تنجیه  
لطیفیکه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلاهی تمام فرائی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسد  
بهاناکلاک لایبالی خرام من سر و برگ تناسی حصول بطلان آورد که نشان قبول دعا های سحر بگویش  
هوای خرد گلزاری که در سر و پشت فرو بردشت چه گویم که از گلزمین خیابان مراد گل انشان نهالی

و بهار بخیزان را در طراوت افزونی کمالی سبحان الله یکی ببلبل شیراز که نخستین بار از حقیقت و حکمت  
 به پیر این گلستان غایب و بهار بزمینان بخشیده و در هر زمان هر یک ازان گلهای تازه چیده و زان  
 دیگران هم با جوی به جوی گلستان تبع خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله به بخار خویش ستوده اند و  
 گفته شاعر است هر گلی را رنگی بوی دیگر است اما صاحب نظران و معنی در میان و انداخته  
 و انداخته است که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلۀ قبول او بلند است بدان  
 رنگ و بو گلستانی بیارستن رنگ بر شوکتش بجای کاستن بود و آن نه از برای آن رشخند است  
 که گذشت گفتارشان هم رنگ به هر روش هم آهنگ باشد و رتبه برابری با پایگاه برتری دارد و باری  
 قلاوژی بخت و سبزه طالعی آریاب شوق و ذوق و دیده و روان و نظران نکات معنی و بیان  
 حکایات دل پسند و آفات پند سودمند حکمت آموز چشم فروز و لطائف مضمون خیزند و لایه  
 دیگر بلبل شیراز گلها رنگ زده پیدا شد که بهداستانی و بهربانی روان سعدی پرورشید شده گوی که  
 گلستان سعدی با یجاز و اختصار پند و نصائح را نمونه است و گلستان قاضی گرانمایه و خیره دانی قلم  
 معنی بسفینه بود و هر مضامین را بجهت است هر آنکه اسرار و قلزم گرامی را زاده آری بین فروشی که مصنف  
 رحمه الله بدینا چه جلوه اظهار داده است اعجاز از انبیا زاده الحق که آن قبایه است و کعبه خداست و آن  
 اویاد الیغ البلیغ و افصح الفصاح خلق المعانی شکل لاثانی حکیم قاضی المعرفه بیز حبیب شیرازی قدس سره  
 و نور اند انواره چون حکما و متفکرین است و در کتاب کارگاه آفتاب آورشد مشتاقین و اشرافین است  
 بهیمن غیر از این کتاب بیان دارم که بخشی از کلام مصنف مجد از زبان خود بخانه سپارم قطعه چون  
 سخن گوید بهر و غلی و گروا و گروند جمعی ازین چه بچکس گفتار زانان نشود تا بود بلبل نواخوان و جوی  
 زینمه و لوله پاک و زنده همان آنگذشتنیدن بودند دیدن باری اکنون از دولت گرانمایه که مکتوبی علی قاضی  
 جناب ششی نول کشور صاحب و ده اخبار زاده و طالع بقاوه که بنام آوریش آفاق می ستایند  
 که بهر طبع فرموده است بهار چشمت از شیوع آن گرو و لما چرخ غنچه سربسته کشوده است خداش

گلشن دهر دارا و جوادان دارا و آیین فقط

قطعه تالیف طبع از شایع افکار علامه روزگار ششی فدای علی صاحب تخلص ششی  
 گلستان قاضی ناسور به صد حسن مبلوغ گشته خود بگویش تاریخ طبعش چندین بار گلستان سعدی ثانی زبانی  
 ۱۳۹۸ هـ

## مطبوعات گلستان اور اسکی شرح

دراصل خاطر ارباب علم ہو کہ طبع مشی نول کشور میں یوں تو ہزار ہا قسم کی کتابیں ہر ایک علم و فن کی افشانی اور نقطہ کے طبع ہو کر شائع ہوئی ہیں اور چار و ایک کائنات میں کیا ہر ایک ملک میں پہلی بین کر بیان انکا طبع ہوا ہے مگر اکثر کتابیں ایسی ہیں کہ مختلف طرز پر ایک ہی کتاب دس دس طرح پر چھاپی گئی ہو اور یہ بات غایت خدا سے اسی کا راز ہے کہ حاصل ہو چنانچہ صرف گلستان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیہ الرحمۃ مع شرح و تراجم وغیرہ کا طبع ہوئی ہیں جسکی مفصل کیفیت ہم ذیل میں درج کرتے ہیں۔ طلباء علوم قیاس کر سکتے ہیں کہ کارخانہ نے شامت علوم میں کس قدر دماغ سوزی کی ہو اور تجارتی اصول و عام پسند و مفید خیالات پر ایک ایک طرح کی کتابیں کس کس طرح پر ہر استان مطبع سے آرسند ہو کر نکلی ہو کہ اصحاب انصاف پسند اسکی داد دے سکتے ہیں۔ فی الجملہ ہر ایک طرح کی گلستان کو ایک دلچسپ و پسندیدہ ترکیب سے مزین کیا ہو چکا تو یہ ہے کہ مختلف صورتوں کا ایک مرتع کھینچا یا ہو۔ اور ہر طرز کو نئی وضع کا ایک نگارستان بنا دیا ہو۔ الحاصل ہم ذیل میں ہر ایک قسم کی گلستان اور شرح کا مختصر حال مع پیمانہ و اجزاء قیمت کے درج کرتے ہیں جس سے شائقین کمال انعام کی گلستان و شرح کی یکجائی سیر کر سکتے ہیں اور جو طرز پسند خاطر ہو اسکی طلب کا اختیار ہو۔ ہر گھر راز نگار و بوسے دیگر گھر۔ مصرعہ شاعر یا دگاہ ہو۔ ہر ایک کتاب کی قیمت تاجرانہ نرخ کی سوداگر ان کو مطبع سے دریافت کرنا چاہیے۔

اور عبارات مشککہ اور اقوال عربی و غیرہ کا حل ایسی بات میں بہت شرح و ربط سے لکھ دیا ہو کہ طفل کو بہت فائدہ بخش ہو اور مقصود اس آسانی سے یہ ہو کہ حواشی جو فارسی میں ہیں وہ ہر شخص علم درجہ کی سمجھ میں جلد نہیں کیے ہیں اس باعث سے ان لوگوں کو فارسی حواشی سے فائدہ کم ہو چکا ہو۔ ایک گلستان اس طرز کی چھاپی جائے کہ جسہر حاشیہ اردو میں لکھے ہوں۔ یہ سہل فہم ترکیب اپنی بڑی کی غرض سے تجویز ہوئی کہ تھوڑی سی سند اداسے بھی حواشی سے فائدہ اٹھائیں۔ اس ترکیب کو ہوا میں بہت پسند کیا اور مفید عام سمجھا کہ اکثر انخاص اسکے شائق ہوئے۔ اس قسم کی گلستان کثرت سے فروخت ہوئی ہو بہت صحت اور خوش حالی کے ساتھ۔ پیمانہ ۱۱ + ۷ - کاغذ معمولی اجڑا۔ قیمت عام۔ بارہ آنہ۔

۳۔ گلستانِ علم متوسط با تصویر و مین صنعت نگین  
یہ گلستان بھی ششہ اربعہ میں نہایت خوشخط طبع ہوئی ہو اور

۱۔ گلستانِ ششہ جلی قلم۔ اس کتاب فیض انساب کی ششہ مطالب مولوی امدادی علی صاحب اشک مرحوم نے ازجہا مطبع کی ہو اور اسکے حل مطالب و معانی اشعار عربی کو مع اوزان و بحر کے ایسے عمدہ طرز پر لکھا ہو کہ طالبین و محققین انہیں مفید ہو۔ اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے اس کتاب کو جو ب قلم سے ایسی عمدگی اور زور قلم سے تحریر کیا ہو کہ ہر ایک صفحہ کے قطعات اور حکایات کو قطعات جو اہر سے بڑھا دیا ہو چھاپہ صاف و شفاف۔ کاغذ سفید گندہ۔ پیمانہ ۱۱ + ۷ - اجڑا۔ قیمت عام۔ ایک روپیہ۔

۲۔ ششہ جو حاشی اردو۔ یہ گلستان بھی جدید ترکیب سے چھاپی گئی ہو۔ قلم جلی سے اعلیٰ درجہ کے خوشنویس نے بہت عمدگی سے تحریر کی ہو اور حواشی ششہ زبان اردو میں ترجمہ ہو کر ہر ایک صفحہ پر خوبصورتی کے ساتھ لکھے گئے ہیں۔ مطبع کی جانب سے مولوی سید صدق حسین صاحب نے اسی حاشیوں کو اردو زبان عام فہم میں ترجمہ کیا ہو

[illegible]

۴- ایضا برگه‌های متعدده پیاپی و از ابواب مختلف  
۵- ایضا بطبعه نوشته ام. کاغذ خانی و سفید رسمی.  
۶- پیاپی ۱۰-۷- از ابواب مختلف گرفته اند.

۱۱) ج ۲ - ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۴۸ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۶ - ۲۶۷ - ۲۶۸ - ۲۶۹ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۲ - ۲۷۳ - ۲۷۴ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۳ - ۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰ - ۲۹۱ - ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۱۲ - ۳۱۳ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۱۷ - ۳۱۸ - ۳۱۹ - ۳۲۰ - ۳۲۱ - ۳۲۲ - ۳۲۳ - ۳۲۴ - ۳۲۵ - ۳۲۶ - ۳۲۷ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۲ - ۳۳۳ - ۳۳۴ - ۳۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۴۰ - ۳۴۱ - ۳۴۲ - ۳۴۳ - ۳۴۴ - ۳۴۵ - ۳۴۶ - ۳۴۷ - ۳۴۸ - ۳۴۹ - ۳۵۰ - ۳۵۱ - ۳۵۲ - ۳۵۳ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۵۶ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۶۸ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۱ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۷۷ - ۳۷۸ - ۳۷۹ - ۳۸۰ - ۳۸۱ - ۳۸۲ - ۳۸۳ - ۳۸۴ - ۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷ - ۳۸۸ - ۳۸۹ - ۳۹۰ - ۳۹۱ - ۳۹۲ - ۳۹۳ - ۳۹۴ - ۳۹۵ - ۳۹۶ - ۳۹۷ - ۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۰ - ۴۰۱ - ۴۰۲ - ۴۰۳ - ۴۰۴ - ۴۰۵ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۰۸ - ۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۱ - ۴۱۲ - ۴۱۳ - ۴۱۴ - ۴۱۵ - ۴۱۶ - ۴۱۷ - ۴۱۸ - ۴۱۹ - ۴۲۰ - ۴۲۱ - ۴۲۲ - ۴۲۳ - ۴۲۴ - ۴۲۵ - ۴۲۶ - ۴۲۷ - ۴۲۸ - ۴۲۹ - ۴۳۰ - ۴۳۱ - ۴۳۲ - ۴۳۳ - ۴۳۴ - ۴۳۵ - ۴۳۶ - ۴۳۷ - ۴۳۸ - ۴۳۹ - ۴۴۰ - ۴۴۱ - ۴۴۲ - ۴۴۳ - ۴۴۴ - ۴۴۵ - ۴۴۶ - ۴۴۷ - ۴۴۸ - ۴۴۹ - ۴۵۰ - ۴۵۱ - ۴۵۲ - ۴۵۳ - ۴۵۴ - ۴۵۵ - ۴۵۶ - ۴۵۷ - ۴۵۸ - ۴۵۹ - ۴۶۰ - ۴۶۱ - ۴۶۲ - ۴۶۳ - ۴۶۴ - ۴۶۵ - ۴۶۶ - ۴۶۷ - ۴۶۸ - ۴۶۹ - ۴۷۰ - ۴۷۱ - ۴۷۲ - ۴۷۳ - ۴۷۴ - ۴۷۵ - ۴۷۶ - ۴۷۷ - ۴۷۸ - ۴۷۹ - ۴۸۰ - ۴۸۱ - ۴۸۲ - ۴۸۳ - ۴۸۴ - ۴۸۵ - ۴۸۶ - ۴۸۷ - ۴۸۸ - ۴۸۹ - ۴۹۰ - ۴۹۱ - ۴۹۲ - ۴۹۳ - ۴۹۴ - ۴۹۵ - ۴۹۶ - ۴۹۷ - ۴۹۸ - ۴۹۹ - ۵۰۰ - ۵۰۱ - ۵۰۲ - ۵۰۳ - ۵۰۴ - ۵۰۵ - ۵۰۶ - ۵۰۷ - ۵۰۸ - ۵۰۹ - ۵۱۰ - ۵۱۱ - ۵۱۲ - ۵۱۳ - ۵۱۴ - ۵۱۵ - ۵۱۶ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۱۹ - ۵۲۰ - ۵۲۱ - ۵۲۲ - ۵۲۳ - ۵۲۴ - ۵۲۵ - ۵۲۶ - ۵۲۷ - ۵۲۸ - ۵۲۹ - ۵۳۰ - ۵۳۱ - ۵۳۲ - ۵۳۳ - ۵۳۴ - ۵۳۵ - ۵۳۶ - ۵۳۷ - ۵

۶۔ ایضاً یہ پیمانہ دیگر یہ گلستان بھی حسب مراتب با  
مع فرنگ افغانہ ملکہ طبع ہوئی ہزار کل مداح بخشی و  
جہ کی کے دستور میں۔ کاغذ سفید و خانی رہموی۔ پیمانہ  
۱۰۔ ۱۱۔ ۱۲۔ ۱۳۔ ۱۴۔ ۱۵۔ ۱۶۔ ۱۷۔ ۱۸۔ ۱۹۔ ۲۰۔ ۲۱۔ ۲۲۔ ۲۳۔ ۲۴۔ ۲۵۔ ۲۶۔ ۲۷۔ ۲۸۔ ۲۹۔ ۳۰۔ ۳۱۔ ۳۲۔ ۳۳۔ ۳۴۔ ۳۵۔ ۳۶۔ ۳۷۔ ۳۸۔ ۳۹۔ ۴۰۔ ۴۱۔ ۴۲۔ ۴۳۔ ۴۴۔ ۴۵۔ ۴۶۔ ۴۷۔ ۴۸۔ ۴۹۔ ۵۰۔ ۵۱۔ ۵۲۔ ۵۳۔ ۵۴۔ ۵۵۔ ۵۶۔ ۵۷۔ ۵۸۔ ۵۹۔ ۶۰۔ ۶۱۔ ۶۲۔ ۶۳۔ ۶۴۔ ۶۵۔ ۶۶۔ ۶۷۔ ۶۸۔ ۶۹۔ ۷۰۔ ۷۱۔ ۷۲۔ ۷۳۔ ۷۴۔ ۷۵۔ ۷۶۔ ۷۷۔ ۷۸۔ ۷۹۔ ۸۰۔ ۸۱۔ ۸۲۔ ۸۳۔ ۸۴۔ ۸۵۔ ۸۶۔ ۸۷۔ ۸۸۔ ۸۹۔ ۹۰۔ ۹۱۔ ۹۲۔ ۹۳۔ ۹۴۔ ۹۵۔ ۹۶۔ ۹۷۔ ۹۸۔ ۹۹۔ ۱۰۰۔ ۱۰۱۔ ۱۰۲۔ ۱۰۳۔ ۱۰۴۔ ۱۰۵۔ ۱۰۶۔ ۱۰۷۔ ۱۰۸۔ ۱۰۹۔ ۱۱۰۔ ۱۱۱۔ ۱۱۲۔ ۱۱۳۔ ۱۱۴۔ ۱۱۵۔ ۱۱۶۔ ۱۱۷۔ ۱۱۸۔ ۱۱۹۔ ۱۲۰۔ ۱۲۱۔ ۱۲۲۔ ۱۲۳۔ ۱۲۴۔ ۱۲۵۔ ۱۲۶۔ ۱۲۷۔ ۱۲۸۔ ۱۲۹۔ ۱۳۰۔ ۱۳۱۔ ۱۳۲۔ ۱۳۳۔ ۱۳۴۔ ۱۳۵۔ ۱۳۶۔ ۱۳۷۔ ۱۳۸۔ ۱۳۹۔ ۱۴۰۔ ۱۴۱۔ ۱۴۲۔ ۱۴۳۔ ۱۴۴۔ ۱۴۵۔ ۱۴۶۔ ۱۴۷۔ ۱۴۸۔ ۱۴۹۔ ۱۵۰۔ ۱۵۱۔ ۱۵۲۔ ۱۵۳۔ ۱۵۴۔ ۱۵۵۔ ۱۵۶۔ ۱۵۷۔ ۱۵۸۔ ۱۵۹۔ ۱۶۰۔ ۱۶۱۔ ۱۶۲۔ ۱۶۳۔ ۱۶۴۔ ۱۶۵۔ ۱۶۶۔ ۱۶۷۔ ۱۶۸۔ ۱۶۹۔ ۱۷۰۔ ۱۷۱۔ ۱۷۲۔ ۱۷۳۔ ۱۷۴۔ ۱۷۵۔ ۱۷۶۔ ۱۷۷۔ ۱۷۸۔ ۱۷۹۔ ۱۸۰۔ ۱۸۱۔ ۱۸۲۔ ۱۸۳۔ ۱۸۴۔ ۱۸۵۔ ۱۸۶۔ ۱۸۷۔ ۱۸۸۔ ۱۸۹۔ ۱۹۰۔ ۱۹۱۔ ۱۹۲۔ ۱۹۳۔ ۱۹۴۔ ۱۹۵۔ ۱۹۶۔ ۱۹۷۔ ۱۹۸۔ ۱۹۹۔ ۲۰۰۔ ۲۰۱۔ ۲۰۲۔ ۲۰۳۔ ۲۰۴۔ ۲۰۵۔ ۲۰۶۔ ۲۰۷۔ ۲۰۸۔ ۲۰۹۔ ۲۱۰۔ ۲۱۱۔ ۲۱۲۔ ۲۱۳۔ ۲۱۴۔ ۲۱۵۔ ۲۱۶۔ ۲۱۷۔ ۲۱۸۔ ۲۱۹۔ ۲۲۰۔ ۲۲۱۔ ۲۲۲۔ ۲۲۳۔ ۲۲۴۔ ۲۲۵۔ ۲۲۶۔ ۲۲۷۔ ۲۲۸۔ ۲۲۹۔ ۲۳۰۔ ۲۳۱۔ ۲۳۲۔ ۲۳۳۔ ۲۳۴۔ ۲۳۵۔ ۲۳۶۔ ۲۳۷۔ ۲۳۸۔ ۲۳۹۔ ۲۴۰۔ ۲۴۱۔ ۲۴۲۔ ۲۴۳۔ ۲۴۴۔ ۲۴۵۔ ۲۴۶۔ ۲۴۷۔ ۲۴۸۔ ۲۴۹۔ ۲۵۰۔ ۲۵۱۔ ۲۵۲۔ ۲۵۳۔ ۲۵۴۔ ۲۵۵۔ ۲۵۶۔ ۲۵۷۔ ۲۵۸۔ ۲۵۹۔ ۲۶۰۔ ۲۶۱۔ ۲۶۲۔ ۲۶۳۔ ۲۶۴۔ ۲۶۵۔ ۲۶۶۔ ۲۶۷۔ ۲۶۸۔ ۲۶۹۔ ۲۷۰۔ ۲۷۱۔ ۲۷۲۔ ۲۷۳۔ ۲۷۴۔ ۲۷۵۔ ۲۷۶۔ ۲۷۷۔ ۲۷۸۔ ۲۷۹۔ ۲۸۰۔ ۲۸۱۔ ۲۸۲۔ ۲۸۳۔ ۲۸۴۔ ۲۸۵۔ ۲۸۶۔ ۲۸۷۔ ۲۸۸۔ ۲۸۹۔ ۲۹۰۔ ۲۹۱۔ ۲۹۲۔ ۲۹۳۔ ۲۹۴۔ ۲۹۵۔ ۲۹۶۔ ۲۹۷۔ ۲۹۸۔ ۲۹۹۔ ۳۰۰۔ ۳۰۱۔ ۳۰۲۔ ۳۰۳۔ ۳۰۴۔ ۳۰۵۔ ۳۰۶۔ ۳۰۷۔ ۳۰۸۔ ۳۰۹۔ ۳۱۰۔ ۳۱۱۔ ۳۱۲۔ ۳۱۳۔ ۳۱۴۔ ۳۱۵۔ ۳۱۶۔ ۳۱۷۔ ۳۱۸۔ ۳۱۹۔ ۳۲۰۔ ۳۲۱۔ ۳۲۲۔ ۳۲۳۔ ۳۲۴۔ ۳۲۵۔ ۳۲۶۔ ۳۲۷۔ ۳۲۸۔ ۳۲۹۔ ۳۳۰۔ ۳۳۱۔ ۳۳۲۔ ۳۳۳۔ ۳۳۴۔ ۳۳۵۔ ۳۳۶۔ ۳۳۷۔ ۳۳۸۔ ۳۳۹۔ ۳۴۰۔ ۳۴۱۔ ۳۴۲۔ ۳۴۳۔ ۳۴۴۔ ۳۴۵۔ ۳۴۶۔ ۳۴۷۔ ۳۴۸۔ ۳۴۹۔ ۳۵۰۔ ۳۵۱۔ ۳۵۲۔ ۳۵۳۔ ۳۵۴۔ ۳۵۵۔ ۳۵۶۔ ۳۵۷۔ ۳۵۸۔ ۳۵۹۔ ۳۶۰۔ ۳۶۱۔ ۳۶۲۔ ۳۶۳۔ ۳۶۴۔ ۳۶۵۔ ۳۶۶۔ ۳۶۷۔ ۳۶۸۔ ۳۶۹۔ ۳۷۰۔ ۳۷۱۔ ۳۷۲۔ ۳۷۳۔ ۳۷۴۔ ۳۷۵۔ ۳۷۶۔ ۳۷۷۔ ۳۷۸۔ ۳۷۹۔ ۳۸۰۔ ۳۸۱۔ ۳۸۲۔ ۳۸۳۔ ۳۸۴۔ ۳۸۵۔ ۳۸۶۔ ۳۸۷۔ ۳۸۸۔ ۳۸۹۔ ۳۹۰۔ ۳۹۱۔ ۳۹۲۔ ۳۹۳۔ ۳۹۴۔ ۳۹۵۔ ۳۹۶۔ ۳۹۷۔ ۳۹۸۔ ۳۹۹۔ ۴۰۰۔ ۴۰۱۔ ۴۰۲۔ ۴۰۳۔ ۴۰۴۔ ۴۰۵۔ ۴۰۶۔ ۴۰۷۔ ۴۰۸۔ ۴۰۹۔ ۴۱۰۔ ۴۱۱۔ ۴۱۲۔ ۴۱۳۔ ۴۱۴۔ ۴۱۵۔ ۴۱۶۔ ۴۱۷۔ ۴۱۸۔ ۴۱۹۔ ۴۲۰۔ ۴۲۱۔ ۴۲۲۔ ۴۲۳۔ ۴۲۴۔ ۴۲۵۔ ۴۲۶۔ ۴۲۷۔ ۴۲۸۔ ۴۲۹۔ ۴۳۰۔ ۴۳۱۔ ۴۳۲۔ ۴۳۳۔ ۴۳۴۔ ۴۳۵۔ ۴۳۶۔ ۴۳۷۔ ۴۳۸۔ ۴۳۹۔ ۴۴۰۔ ۴۴۱۔ ۴۴۲۔ ۴۴۳۔ ۴۴۴۔ ۴۴۵۔ ۴۴۶۔ ۴۴۷۔ ۴۴۸۔ ۴۴۹۔ ۴۵۰۔ ۴۵۱۔ ۴۵۲۔ ۴۵۳۔ ۴۵۴۔ ۴۵۵۔ ۴۵۶۔ ۴۵۷۔ ۴۵۸۔ ۴۵۹۔ ۴۶۰۔ ۴۶۱۔ ۴۶۲۔ ۴۶۳۔ ۴۶۴۔ ۴۶۵۔ ۴۶۶۔ ۴۶۷۔ ۴۶۸۔ ۴۶۹۔ ۴۷۰۔ ۴۷۱۔ ۴۷۲۔ ۴۷۳۔ ۴۷۴۔ ۴۷۵۔ ۴۷۶۔ ۴۷۷۔ ۴۷۸۔ ۴۷۹۔ ۴۸۰۔ ۴۸۱۔ ۴۸۲۔ ۴۸۳۔ ۴۸۴۔ ۴۸۵۔ ۴۸۶۔ ۴۸۷۔ ۴۸۸۔ ۴۸۹۔ ۴۹۰۔ ۴۹۱۔ ۴۹۲۔ ۴۹۳۔ ۴۹۴۔ ۴۹۵۔ ۴۹۶۔ ۴۹۷۔ ۴۹۸۔ ۴۹۹۔ ۵۰۰۔ ۵۰۱۔ ۵۰۲۔ ۵۰۳۔ ۵۰۴۔ ۵۰۵۔ ۵۰۶۔ ۵۰۷۔ ۵۰۸۔ ۵۰۹۔ ۵۱۰۔ ۵۱۱۔ ۵۱۲۔ ۵۱۳۔ ۵۱۴۔ ۵۱۵۔ ۵۱۶۔ ۵۱۷۔ ۵۱۸۔ ۵۱۹۔ ۵۲۰۔ ۵۲۱۔ ۵۲۲۔ ۵۲۳۔ ۵۲۴۔ ۵۲۵۔ ۵۲۶۔ ۵۲۷۔ ۵۲۸۔ ۵۲۹۔ ۵۳۰۔ ۵۳۱۔ ۵۳۲۔ ۵۳۳۔ ۵۳۴۔ ۵۳۵۔

درنگستان محشی معهودی - پگستان معهودی قسم سے  
 ہر جنین طبع ہوتی ہے باطل محشی ہے الفاظ مشککہ اور ضروری  
 اندر تحت الفاظ و اشعار سے آراستہ و پیراستہ بکرات مرآت  
 مرئیں ایک لاکھ کے طبع ہوتی ہوگی اور کثرت کے ساتھ تمام

ملکس من فروخت مہوی بہت ہی عام پسند از ان قیمت خوش خط  
لکھی بہ ہی چھاپہ صاف قطع مناسب کاغذ سفید و خانی  
مہوی چانہ ۱۱ - ۴ - ۱۲ شہزادہ قیمت تیار آئے -

[illegible]

۱۰۔ گلستان حکیم قاتانی - سوائے گلستان سعدی علیہ رحمۃ  
 کے اور کسی قسم کی گلستان ہی طبع میں طبع ہوئی ہیں مگر چہرہ  
 اظہر میں اٹھیں ہو کہ گلستان سعدی کے مقابلہ میں کسی کی گلستان  
 فروغ نہیں پایا لیکن بعض شعرا سے متقدم ہیں کسی شاعر نے  
 طبع آزمائی ان کیں اور حکایات و پند و نصائح کا چرچل گلستان  
 سعدی کے آثار اگر قبول خاطر و لطف سخن خداداد است پیرایہ  
 سعدی علیہ رحمۃ ہی پر ختم ہو گئی اور ان کی تصنیف کے مقابلہ میں  
 ان کے طرز پر کسی تصنیف کو فروغ نہیں ہوا اسات سو برس سے  
 یادہ زمانہ تصنیف کو ہوا اگر سچان اللہ کیا کلام بلاغت نظام  
 کو کہ جسکا نظیر آج تک انوار ہو نہ تو کا تمام گلستانوں سے بھی طلب  
 استفادہ حاصل ہوگا پیمانہ ۱۱۔ ۱۲۔ ۱۳۔ ۱۴۔ ۱۵۔ ۱۶۔ ۱۷۔ ۱۸۔ ۱۹۔ ۲۰۔ ۲۱۔ ۲۲۔ ۲۳۔ ۲۴۔ ۲۵۔ ۲۶۔ ۲۷۔ ۲۸۔ ۲۹۔ ۳۰۔ ۳۱۔ ۳۲۔ ۳۳۔ ۳۴۔ ۳۵۔ ۳۶۔ ۳۷۔ ۳۸۔ ۳۹۔ ۴۰۔ ۴۱۔ ۴۲۔ ۴۳۔ ۴۴۔ ۴۵۔ ۴۶۔ ۴۷۔ ۴۸۔ ۴۹۔ ۵۰۔ ۵۱۔ ۵۲۔ ۵۳۔ ۵۴۔ ۵۵۔ ۵۶۔ ۵۷۔ ۵۸۔ ۵۹۔ ۶۰۔ ۶۱۔ ۶۲۔ ۶۳۔ ۶۴۔ ۶۵۔ ۶۶۔ ۶۷۔ ۶۸۔ ۶۹۔ ۷۰۔ ۷۱۔ ۷۲۔ ۷۳۔ ۷۴۔ ۷۵۔ ۷۶۔ ۷۷۔ ۷۸۔ ۷۹۔ ۸۰۔ ۸۱۔ ۸۲۔ ۸۳۔ ۸۴۔ ۸۵۔ ۸۶۔ ۸۷۔ ۸۸۔ ۸۹۔ ۹۰۔ ۹۱۔ ۹۲۔ ۹۳۔ ۹۴۔ ۹۵۔ ۹۶۔ ۹۷۔ ۹۸۔ ۹۹۔ ۱۰۰۔ ۱۰۱۔ ۱۰۲۔ ۱۰۳۔ ۱۰۴۔ ۱۰۵۔ ۱۰۶۔ ۱۰۷۔ ۱۰۸۔ ۱۰۹۔ ۱۱۰۔ ۱۱۱۔ ۱۱۲۔ ۱۱۳۔ ۱۱۴۔ ۱۱۵۔ ۱۱۶۔ ۱۱۷۔ ۱۱۸۔ ۱۱۹۔ ۱۲۰۔ ۱۲۱۔ ۱۲۲۔ ۱۲۳۔ ۱۲۴۔ ۱۲۵۔ ۱۲۶۔ ۱۲۷۔ ۱۲۸۔ ۱۲۹۔ ۱۳۰۔ ۱۳۱۔ ۱۳۲۔ ۱۳۳۔ ۱۳۴۔ ۱۳۵۔ ۱۳۶۔ ۱۳۷۔ ۱۳۸۔ ۱۳۹۔ ۱۴۰۔ ۱۴۱۔ ۱۴۲۔ ۱۴۳۔ ۱۴۴۔ ۱۴۵۔ ۱۴۶۔ ۱۴۷۔ ۱۴۸۔ ۱۴۹۔ ۱۵۰۔ ۱۵۱۔ ۱۵۲۔ ۱۵۳۔ ۱۵۴۔ ۱۵۵۔ ۱۵۶۔ ۱۵۷۔ ۱۵۸۔ ۱۵۹۔ ۱۶۰۔ ۱۶۱۔ ۱۶۲۔ ۱۶۳۔ ۱۶۴۔ ۱۶۵۔ ۱۶۶۔ ۱۶۷۔ ۱۶۸۔ ۱۶۹۔ ۱۷۰۔ ۱۷۱۔ ۱۷۲۔ ۱۷۳۔ ۱۷۴۔ ۱۷۵۔ ۱۷۶۔ ۱۷۷۔ ۱۷۸۔ ۱۷۹۔ ۱۸۰۔ ۱۸۱۔ ۱۸۲۔ ۱۸۳۔ ۱۸۴۔ ۱۸۵۔ ۱۸۶۔ ۱۸۷۔ ۱۸۸۔ ۱۸۹۔ ۱۹۰۔ ۱۹۱۔ ۱۹۲۔ ۱۹۳۔ ۱۹۴۔ ۱۹۵۔ ۱۹۶۔ ۱۹۷۔ ۱۹۸۔ ۱۹۹۔ ۲۰۰۔ ۲۰۱۔ ۲۰۲۔ ۲۰۳۔ ۲۰۴۔ ۲۰۵۔ ۲۰۶۔ ۲۰۷۔ ۲۰۸۔ ۲۰۹۔ ۲۱۰۔ ۲۱۱۔ ۲۱۲۔ ۲۱۳۔ ۲۱۴۔ ۲۱۵۔ ۲۱۶۔ ۲۱۷۔ ۲۱۸۔ ۲۱۹۔ ۲۲۰۔ ۲۲۱۔ ۲۲۲۔ ۲۲۳۔ ۲۲۴۔ ۲۲۵۔ ۲۲۶۔ ۲۲۷۔ ۲۲۸۔ ۲۲۹۔ ۲۳۰۔ ۲۳۱۔ ۲۳۲۔ ۲۳۳۔ ۲۳۴۔ ۲۳۵۔ ۲۳۶۔ ۲۳۷۔ ۲۳۸۔ ۲۳۹۔ ۲۴۰۔ ۲۴۱۔ ۲۴۲۔ ۲۴۳۔ ۲۴۴۔ ۲۴۵۔ ۲۴۶۔ ۲۴۷۔ ۲۴۸۔ ۲۴۹۔ ۲۵۰۔ ۲۵۱۔ ۲۵۲۔ ۲۵۳۔ ۲۵۴۔ ۲۵۵۔ ۲۵۶۔ ۲۵۷۔ ۲۵۸۔ ۲۵۹۔ ۲۶۰۔ ۲۶۱۔ ۲۶۲۔ ۲۶۳۔ ۲۶۴۔ ۲۶۵۔ ۲۶۶۔ ۲۶۷۔ ۲۶۸۔ ۲۶۹۔ ۲۷۰۔ ۲۷۱۔ ۲۷۲۔ ۲۷۳۔ ۲۷۴۔ ۲۷۵۔ ۲۷۶۔ ۲۷۷۔ ۲۷۸۔ ۲۷۹۔ ۲۸۰۔ ۲۸۱۔ ۲۸۲۔ ۲۸۳۔ ۲۸۴۔ ۲۸۵۔ ۲۸۶۔ ۲۸۷۔ ۲۸۸۔ ۲۸۹۔ ۲۹۰۔ ۲۹۱۔ ۲۹۲۔ ۲۹۳۔ ۲۹۴۔ ۲۹۵۔ ۲۹۶۔ ۲۹۷۔ ۲۹۸۔ ۲۹۹۔ ۳۰۰۔ ۳۰۱۔ ۳۰۲۔ ۳۰۳۔ ۳۰۴۔ ۳۰۵۔ ۳۰۶۔ ۳۰۷۔ ۳۰۸۔ ۳۰۹۔ ۳۱۰۔ ۳۱۱۔ ۳۱۲۔ ۳۱۳۔ ۳۱۴۔ ۳۱۵۔ ۳۱۶۔ ۳۱۷۔ ۳۱۸۔ ۳۱۹۔ ۳۲۰۔ ۳۲۱۔ ۳۲۲۔ ۳۲۳۔ ۳۲۴۔ ۳۲۵۔ ۳۲۶۔ ۳۲۷۔ ۳۲۸۔ ۳۲۹۔ ۳۳۰۔ ۳۳۱۔ ۳۳۲۔ ۳۳۳۔ ۳۳۴۔ ۳۳۵۔ ۳۳۶۔ ۳۳۷۔ ۳۳۸۔ ۳۳۹۔ ۳۴۰۔ ۳۴۱۔ ۳۴۲۔ ۳۴۳۔ ۳۴۴۔ ۳۴۵۔ ۳۴۶۔ ۳۴۷۔ ۳۴۸۔ ۳۴۹۔ ۳۵۰۔ ۳۵۱۔ ۳۵۲۔ ۳۵۳۔ ۳۵۴۔ ۳۵۵۔ ۳۵۶۔ ۳۵۷۔ ۳۵۸۔ ۳۵۹۔ ۳۶۰۔ ۳۶۱۔ ۳۶۲۔ ۳۶۳۔ ۳۶۴۔ ۳۶۵۔ ۳۶۶۔ ۳۶۷۔ ۳۶۸۔ ۳۶۹۔ ۳۷۰۔ ۳۷۱۔ ۳۷۲۔ ۳۷۳۔ ۳۷۴۔ ۳۷۵۔ ۳۷۶۔ ۳۷۷۔ ۳۷۸۔ ۳۷۹۔ ۳۸۰۔ ۳۸۱۔ ۳۸۲۔ ۳۸۳۔ ۳۸۴۔ ۳۸۵۔ ۳۸۶۔ ۳۸۷۔ ۳۸۸۔ ۳۸۹۔ ۳۹۰۔ ۳۹۱۔ ۳۹۲۔ ۳۹۳۔ ۳۹۴۔ ۳۹۵۔ ۳۹۶۔ ۳۹۷۔ ۳۹۸۔ ۳۹۹۔ ۴۰۰۔ ۴۰۱۔ ۴۰۲۔ ۴۰۳۔ ۴۰۴۔ ۴۰۵۔ ۴۰۶۔ ۴۰۷۔ ۴۰۸۔ ۴۰۹۔ ۴۱۰۔ ۴۱۱۔ ۴۱۲۔ ۴۱۳۔ ۴۱۴۔ ۴۱۵۔ ۴۱۶۔ ۴۱۷۔ ۴۱۸۔ ۴۱۹۔ ۴۲۰۔ ۴۲۱۔ ۴۲۲۔ ۴۲۳۔ ۴۲۴۔ ۴۲۵۔ ۴۲۶۔ ۴۲۷۔ ۴۲۸۔ ۴۲۹۔ ۴۳۰۔ ۴۳۱۔ ۴۳۲۔ ۴۳۳۔ ۴۳۴۔ ۴۳۵۔ ۴۳۶۔ ۴۳۷۔ ۴۳۸۔ ۴۳۹۔ ۴۴۰۔ ۴۴۱۔ ۴۴۲۔ ۴۴۳۔ ۴۴۴۔ ۴۴۵۔ ۴۴۶۔ ۴۴۷۔ ۴۴۸۔ ۴۴۹۔ ۴۵۰۔ ۴۵۱۔ ۴۵۲۔ ۴۵۳۔ ۴۵۴۔ ۴۵۵۔ ۴۵۶۔ ۴۵۷۔ ۴۵۸۔ ۴۵۹۔ ۴۶۰۔ ۴۶۱۔ ۴۶۲۔ ۴۶۳۔ ۴۶۴۔ ۴۶۵۔ ۴۶۶۔ ۴۶۷۔ ۴۶۸۔ ۴۶۹۔ ۴۷۰۔ ۴۷۱۔ ۴۷۲۔ ۴۷۳۔ ۴۷۴۔ ۴۷۵۔ ۴۷۶۔ ۴۷۷۔ ۴۷۸۔ ۴۷۹۔ ۴۸۰۔ ۴۸۱۔ ۴۸۲۔ ۴۸۳۔ ۴۸۴۔ ۴۸۵۔ ۴۸۶۔ ۴۸۷۔ ۴۸۸۔ ۴۸۹۔ ۴۹۰۔ ۴۹۱۔ ۴۹۲۔ ۴۹۳۔ ۴۹۴۔ ۴۹۵۔ ۴۹۶۔ ۴۹۷۔ ۴۹۸۔ ۴۹۹۔ ۵۰۰۔ ۵۰۱۔ ۵۰۲۔ ۵۰۳۔ ۵۰۴۔ ۵۰۵۔ ۵۰۶۔ ۵۰۷۔ ۵۰۸۔ ۵۰۹۔ ۵۱۰۔ ۵

۱۲۔ خوارستان۔ ہم پہلے گلستانِ جدی تصنیف محمد الدین خوافی  
شیخِ جدید پکا کر ۱۱۱۱ھ میں مرصعہ جز قیمت عام آٹھ آنہ۔

2

اور ترکیب عبارات سے ہر ایک حکایت کو تشریح بیان سے  
نازگی اور ہر ستر کی جدید بخشی پر یہ شرح حال لکھن ہو اور کہیں  
ہر ایک حکایت کے متعلق جب قدر امور شرح طلب ہوگی بقا ہا  
کو بہت توضیح سے لکھا ہو اور قواعد کے بیان میں ثانیہ اشعار سے  
اسکی نظیر لکھی کہ طالب علم کی سمجھ میں آسانی سے آجائے  
غرض کہ اس شرح کے مطالعہ سے طالبین کو فائدہ عام اور نفع  
نام حاصل ہو۔ ہزار ہا جلدین اس شرح کی متعدد مرتبہ چھاپی  
اور تمام ملک پھیلی ہوئی ہیں۔ اسکی بہت ضرورت ہو اور  
ہر ایک کے مفید مطلب ہو۔ کاغذ سفید و جانی پر پانہ ۱۰ + ۱۰  
چوبیس جز قیمت عام۔ ۱۰ روپے آٹھ آنہ۔

۱۳۔ شرح گلستان از شیخ ولی محمد اکبر آبادی۔  
سبحان اللہ کیا خوب شرح لکھی ہو کائنات و دقائق و معضلات  
رائع شہادت و خدشات ادراک معانی گلستان کے واسطے  
عہدہ ذریعہ اور حل مشکلات و توضیح مبہات مطالب کتاب کے لیے  
مفید وسیلہ ہو۔ اس شائع حالی تمام نے مقاصد کتاب فیض انتہا  
گلستان کی خوب تشریح کی ہو اور اخلاقی نسخ و تحریفہ ناسخ  
کو جا بجا لکھ یا ہو عبارت متن گلستان علی قلم سے اور شرح  
فنی قلم سے تحریر ہوئی ہو۔ فقرات مشکل کی تولد کر کے تشریح  
کر دی ہو۔ حاشیہ پر سہولت کے لیے حکایت کا پتہ لکھا ہو  
کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔ ۶ روپے جز قیمت آٹھ آنہ۔  
۱۴۔ ایضاً بیان شرح گلستان۔ تصنیف محقق جادو گنگو  
سراج الدین علی خان آرزو۔ اس شرح میں تحقیق الفاظ و  
حل ابیات مشکلہ عربی و فارسی کو بہت خلاصہ کے طور پر لکھا ہو  
واقعی ایسی نافع اور مختصر شرح نظر سے نہیں گذری۔ اور اب  
کی ترتیب سے ہر ایک حکایت کے تحت میں مضامین شرح  
کو قولہ کر کے بیان کیا ہو اور جو مفید مطلب اور ضروری  
امور میں انکو حل کر یا ہو۔ کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔ ۶ روپے جز  
قیمت عام تین آنہ۔ نو پائی۔

۱۵۔ بہار باران شرح گلستان۔ تصنیف فاضل اجل

محقق اہل مولوی خیانت الدین امروہی شیخ محمد بنیاد  
میں خیانت اللغات مشہور و معروف کتاب ہو چھپ چکی  
گہرا ہو۔ اور جس کتاب کو آئے لکھا ہو کمال تفسیر و توضیح  
بیان کیا ہو کہ طالبین کو اس فن کی پھر دوسری کتاب بخنے  
کی حاجت نہ ہو۔ خیانت گلستان کی شرح بھی حال المستحسن  
تمام تفصیل نام کے ساتھ لکھی ہو اور تصنیفات ناسخ نام کا  
کہ پانہ نسخ سے بدرجہ نسخ ہو چکے تھے توضیح لکھا یا ہو اور  
متعدد و شرح مستند شرح میر نور اللہ احراری خیابان  
و شکرستان بہار شان شرح عبدالرسول شرح عطاء اللہ مولوی  
و بہار عمر مولوی عادل شرح عربی سرور کی شانی وغیرہ سے اس  
شرح کا ارتباط کیا ہو اس میں مفید مطلب طلباء علوم ہو  
شرح کافی ہو جس سے کل مطالب گلستان بخوبی حل ہو سکے ہیں  
کاغذ سفید معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔ ۶ روپے جز قیمت ایک روپہ  
۱۶۔ ریاض رضوان شرح گلستان۔ ریاض رضوان  
معانی گلستان کے اسے نکتہ دانی مولوی ریاض علی صاحب توشن  
سلطنت کے معروف بہ شرح لکھتے ہو۔ یہ شرح بھی نیست اور شرح  
کے از بس مفید و مطلب خیر ہو۔ اس شرح میں اخلاقی معنوی نام  
تشریح کر دی ہو اور حل دقائق بہت تحقیق و توفیق کے ساتھ  
کیا ہو حال لکھن ہو ترتیب و اب گلستان ہر ایک حکایت کے  
مطالب کو کمال شرح و بسط سے لکھا ہو۔ کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔  
۶ روپے جز قیمت آٹھ آنہ۔ چھ پائی۔

۱۸۔ اردو ترجمہ ریاض رضوان شرح گلستان جو  
جناب مولانا ابوالحسن صاحب فرید آبادی جنکو جناب محمد  
نہایت فصیح عبارت میں ترجمہ فرمایا ہو اور ابتداء الی اہتمام و اول  
کے واسطے بہت ہی مفید و مطلب خیر ہو کاغذ معمولی پر پانہ ۱۰ + ۱۰۔  
۶ روپے جز قیمت نو آنہ۔

۱۹۔ تضمین گلستان تصنیف شاعر شیرینی ان شمس سرگودھا  
نقشہ ارشد تانہ مرزا اسد اللہ خان غالب۔ اس کتاب  
میں کل اشعار گلستان سعدی کو اس خوبی سے تضمین کیا ہو

کہ اپنے اشعار آجہا کو نظم شیرازی کے ساتھ پوند کر دیا ہو  
جسے دیکھا اسکو پسند کیا۔ کئی دفعہ نوبت طبع کی ہو چکی۔ ہر مرتبہ  
خواہش مشتاقان بڑھی گئی۔ حکایات کی ترتیب سے اشعار کی  
تفصیل کی ہو۔ اس سے بھی طالبین شعر و سخن کو کمال درجہ کا  
فائدہ پہنچا گاغذ معمولی پرچہ ۱۰ + ۶ + ۶ چھپون قیمت ۵  
فرہنگ گلستان۔ عمدہ بھی فروخت ہوتی ہو بہت نافع ہو  
پرچہ ۱۱ لٹم، ۶۰، ایک چڑ۔ قیمت ترقیاتی

### لغات کشوری

ہر چند کہ فن لغت میں صد ہا کتابیں ایک تصنیف تالیف  
ہوئیں مگر ایسی جامع کتاب جس میں کل ضروری لغات مستعمل کتب  
درجہ و محاورات روزمرہ درج ہوں نظر سے نہیں گذری۔  
فارسی عربی و ترکی لغات کا بیان زبان اردو میں اور اصطلاحات  
و محاورات کی تصریح ہنگام علم ہر شخص کو ضروری ہو چکی ہے۔  
ہیں۔ مولوی سید صدق حسین صاحب رضوی نے ان صاحب  
مطبع بصرف زحمت و کسر اس کتاب کو ترویج کیا ہو گلستان  
یوسف زلیخا وغیرہ کل کتب درسیہ کا ناخذ ہو اور کوئی لغت ان  
کتب متداولہ کا اس کتاب سے باہر نہیں ہو۔ بہترین  
تشی و برعایت الفاظ و حرفی و سہ حرفی کے ترتیب اسکی  
رکھی گئی ہو مولف صاحب موصوف نے اس کتاب کو نام نہا  
جناب فشی نول کشور صاحب مالک مطبع کے موسوم کیا ہو۔  
کئی ہزار جلدیں اسکی فروخت ہوئیں اور نوبت طبع مکرری  
ہو چکی۔ خواہش طالبین و شائقین کی ہنوز ترقی پر ہو۔  
ایسی کتاب جامع۔ طلباء سے مدارس اور تمام طالبین کو  
بہت مفید ہو۔ پرچہ ۱۲ + ۸۔ چھپون قیمت عام دور

### جامع اللغات

یہ سب کتاب جامع لغات عربی و فارسی و یونانی و ترکی و  
محاورات فارسی و اردو و سلسلے اردو زبان میں نہایت مطبع  
مطبی غلام سرور لاہوری نے تالیف کی ہو۔ یہ کتاب  
برعایت حروف تہجی تیس اجواب پر تقسیم ہو۔ اور ہر ایک

میں پانچ پانچ فصلیں قرار پائی ہیں۔

پہلی فصل میں لغات عربی و فارسی و ترکی وغیرہ۔  
دوسری فصل میں لغات اردو۔

تیسری فصل میں محاورات و اصطلاحات فارسی۔

چوتھی فصل میں محاورات و اصطلاحات اردو۔

پانچویں فصل میں وہ لغت جو علم طب کے متعلق ہیں۔

یہ بہت بڑا ذخیرہ انواع لغات کا ہو اور ہر لغت کے  
معنی بڑی تصریح کے ساتھ اس میں مندرج ہیں۔ ایک لکھ

جس قدر معنی ہیں سب درج کیے ہیں۔ اور مثال میں شعر  
اساتذہ متقدمین و تاخرین کے بطور سند لائے ہیں اور

محاورات اور اصطلاحات میں بھی مثالیں اشعار کی  
حسب موقع و مقام درج کی ہیں۔

اس لغت کے دیکھنے سے کتب درسیہ مثل گلستان  
یوسف زلیخا۔ سکندر نامہ۔ انوار سہیلی۔ دینا باز اور پھر قصہ۔

طاہر وحید۔ توفیعات کسری۔ رسائل طغرا۔ سہ شہر خوری  
اخلاق جلالی۔ اخلاق ناصری۔ اخلاق محیی۔ وغیرہ کے

استخراج معانی میں بہت مدد ملے گی اور کسی دوسری لغت کے  
مطالعہ کی احتیاج نہ رہے گی۔

اس کتاب میں تقریباً تیس ہزار لغت و اصطلاحات  
و کلمات ہیں۔ بہت بڑی ضخیم دو جلدیں ہیں۔

جلد اول۔ ردیف الف سے حرف زائے مجملہ تک کے  
لغات سے شامل ہو۔

جلد دوم میں سین ہلکے سے آخریائے تک کی لغات  
مندرج ہیں۔

پرچہ ۱۳ + ۱۰۔ قطع کلان۔ جلد اول و دوم جز

اور جلد دوم یہ ورتی جز۔ قیمت ہر دو جلد کی پانی۔ چھ روپے

المشتر  
یہ مطبع نوکاشور لاہور





ف ۱۹۱۵۵۳  
 CALL No. [ ق ۱۱ ک ] ACC. NO. ۱۳۶۷۱  
 AUTHOR نا آئی  
 TITLE گلستان حکیم قانی

ف Acc. No. ۱۳۶۷۱  
 Class No. ۱۹۱۵۵۳ Book No. ق ۱۱ ک  
 Author  
 Title گلستان حکیم قانی  
 AT THE TIME

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

